

پازدید شد
۶۶ - ۶۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه مرکزی
کتابخانه تخصصی
کتابخانه تخصصی
کتابخانه تخصصی



دیوان انوری

کتابخانه

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱

پازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی		شماره ثبت کتاب ۵۰۸۷۰
کتاب	دیوان انوری	
مؤلف		
مترجم		
موضوع	شماره قفسه ۳۷۴۸	
	۲۳۷۹	

کتابخانه
۲۳۷۹

مجلس شورای ملی
روز ۲۲

تعداد
کتابها

بسیار عدم برود که بخوابد
 شکوه تو در وقت آن کار اگر نه
 بدین جهانست که از نماند اجتنام
 از قطع جودت رسانند ارگان
 توی سر دور آفرینش نه پیشه
 پر جبر تمام از طبیعت بیرون
 ز کرد کار از برای مقتضای
 آنچه بر باید که با خون نوشیده
 بودش چراستری گسترده کان
 که از آنکه کم بر تو مان ای طبیعت
 که ما گرم و سردی برایش نیاری
 اما مزاج عناصره نسبت
 و با وی که بجز با تو نیست که نماید
 و نام ترا بیخ در آب و خاکه
 خدایات تو خاکستر آفرینش
نکوهی قضا در حوز آفرینش
 حراج نهم کشور آفرینش
 و جوب همه لشکر آفرینش
 که همه دم قضا ما در آفرینش
 که **ان** هم بر شد سرور آفرینش
 موکل کند بر سر آفرینش
 بگرد و بگرد دور آفرینش
 بمعنی بود بر سر آفرینش
 درین داری و دور آفرینش
 که ایست حشک و ز آفرینش
 زیادت کند پسر آفرینش
 مستبای بعثت در بر آفرینش
 که نو دست برکت و بر آفرینش

بقای توجیه اکت از طول آفرینش
 نشاید بجز بر آفرینش

و مشن سرست آدم بود شاق
 ششده نیمه رکخاره طاق

Handwritten box or stamp at the top of the page.

۵
 شماره ثبت کتاب
 ۸۷

می چون عهد دوستان بصف
 مبرود در باغچه زلفتیم
 بنشینیم بر در چشک
 درینم ز منطقی اجنه
 تلخ چون عیش عاشقان براق
 که نبود اشک سراسی رواق
 که سینه دید قوس رفاق
 در یارم ز بندگی اوراق

همه اطراف خانه لعل برق
 شکر و نقتل باز شکر وصال
 نه مرا مطهر بان جالبک دست
 عنده لکمان خود می خواندم
 ماهی که بر آمد از مشرق
 سخن در شمیم هر سه برسم
 زو شجون شد صحبت و در دادیم
 لغتم ای کس که تواند کرد
 زان رخ لامع و می براق
 جسد عجم باز خون سراق
 نه مرا ساقیان سیمین ساق
 در نهش او غم و راهوی عساق
 مشرقی که خانه از اشراق
 چون سه یار موافق ساق
 که درین معنی با جستج و می
 قصه چرخ ازرق زرقان
 در بیض زمین علی الاطلاق

مشغقت پیر او با پیستغال
 به از آن طبع ایفیه که نشا بسند
 شواذ زون نطق ز نطق
 که برین کنسید آمدی ببراق
 مدد سمدی ستام و خاق
 سغه اسمان نباشد شاق
 در سراسان ز امتش کریت
 دانسته آن کیت او حواله است
 لغتم ای ماه نام تعیین کن
 آسمان رتبی که جسد بر بند
 کنتش بسته بافتن پیمان
 کورتش پیسخه وجود آمد
 نه قه پیشیت جرح اگر نه زده
 نه سزاوت پسته و سدر
 سیریت احمر صدقش
 مع الماشع سنجش
 نش فائق الاصباح
 لیسال امت او دست
 نش اسرار او با سحاق
 معنی اجسته ای از اجراق
 شواذ زون نطق ز نطق
 که برین کنسید آمدی ببراق
 مدد سمدی ستام و خاق
 سغه اسمان نباشد شاق
 که بر و عاشق است ملک عساق
 آن ملک خلقت ملوک اغراق
 لغت مخدوم و منعت اسحاق
 آسمانهاش خاضع الاعناق
 قوتش کرده بافتن پیشاق
 راز کردون در و خط الحاق
 رفعت بارگاه او بجزاق
 چون شود در رفتار کمش عاق
 از عطار و سپهر در کف نقاق
 لغت مهنیان سجع طباق
 دست معطیش همان لارزاق
 صدق او در سخن بجای صدق

ارواق

سعدی
توسعه کرده است

در سراسان

دگر

تلاوه در سراسان



ز غبتش رعشم کان و در یار
 چارکت سپر کرده و سه طلاق
 کرمش آرزو که فاقد دست
 ز امتلا اندر کند بنواخت
 خون کاهنسا بر بخت دست سنجش
 توه ازان یافت ایست ز سار
 بزم غبتش بران در جاست
 از بطن آره غب اسد اف
 کم نکو که که کم نیاروشد
 لول و عرصن هوا با گشت
 پیش کرد که پیش دانمشد
 شرح و بسط سخن با شطاف
 تا زمان سبجو روز باشد شب
 تا قدر سبجو جفت با شطاف
 روز و شب جفت کس را با
 در چنین باغ و کاخ و طارم و طاف

عنه او در آه و عسره وجود

نار معشوق و نار عشاق

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق
 آید ز شکل بخاری جو کند ازوق
 ز خشت در شسته سمار را در بار
 نه جوب و تیشم بخار را در و رفت
 بکلتی که خلل اندر و نیاید راه
 ز مهر و ماه کشاوه دران مکان بر
 نه از سر از توان ساخت جلی کوه
 نه از شیب توان بر دجا کوه
 حصار ساخته زین بگونه کون طارم
 بگرد او زده از بجز بکاران
 نه منیق بسفتش رسد ز کس کچیز
 نه تیر جرح و نه زبانی
 در و بکرم روان کرد و نه سیار
 ز لطف داده و لطف اشار
 میان آب چنین خاک
 میان آب چنین خاک

در آرزو بر لوتی

در غمتش رعشم کان و در یار
 چارکت سپر کرده و سه طلاق
 کرمش آرزو که فاقد دست
 ز امتلا اندر کند بنواخت
 خون کاهنسا بر بخت دست سنجش
 توه ازان یافت ایست ز سار
 بزم غبتش بران در جاست
 از بطن آره غب اسد اف
 کم نکو که که کم نیاروشد
 لول و عرصن هوا با گشت
 پیش کرد که پیش دانمشد
 شرح و بسط سخن با شطاف
 تا زمان سبجو روز باشد شب
 تا قدر سبجو جفت با شطاف
 روز و شب جفت کس را با
 در چنین باغ و کاخ و طارم و طاف

بد که بسدع ابداع اوست بی آلت
 لواء ییس بودی شور بخت عالم خلق
 بر طین بری که بخود بر شد آسمان سید
 لئی ناکردش اوروشنی و گاه عشق
 نه بسک تا پیش ملاق شد مهیا خلق
 نه بسک کفایت وراق شد کار و رقی
 جسد او بسنج که آرد جو عیسی از دم
 جسد او بلطف که آرد جو موسی و خلق
 از بر غمت از دهر با باد و مطلع صبح
 که برکشاید مرثب بصد صبح شفق
 که باره از دهن بر بر صدت لولو
 که بوشد از اثر منیع در شجره طلق
 تبارک اسد ازان قادری که قدرت او
 و بیان و دیده نماید عیب و فتن
 لئی ز آب کند تازه جسمه کوز
 کسی بیاد کند باز لاله را ایلمق
 کسی ز لیل کند قوم فیل را از ظلم
 لئی با کت نمر و و را کار و بوق
 تراست ملک و تویی ملک از و ملک
 تراست خدای بهر زبان الحق
 ز دست باد تو بخشی پوستان سید
 ز چشم ابر تو باری بدشت استبرق
 بگم بار و ما ز ابر آری از سوراخ
 ز بهر طبع را صلح و یقین الغلق
 رفیع ز بهر سیدان نموده تریاق
 بنفع طبع به چهار واد و سر سق
 نه بیسل بریاد تو کشاوه زبان
 بشاخ فاحشه از ذوق بوکره سق
 نه در طلب آب لطف تو دلوان
 قلم ز بهر بیت نام بزرگ تو سرق
 چه سپردی رضای تو آمو
 ندر موای بر دی رضای تو عقق
 سه تو آری ز ابر بر و اید
 ز گاه غم بر سر از چشمه سق
 رساوات بگذر آیندی
 ز هفت کشور و هفت آسمان هفت سق

در غمتش رعشم کان و در یار
 چارکت سپر کرده و سه طلاق
 کرمش آرزو که فاقد دست
 ز امتلا اندر کند بنواخت
 خون کاهنسا بر بخت دست سنجش
 توه ازان یافت ایست ز سار
 بزم غبتش بران در جاست
 از بطن آره غب اسد اف
 کم نکو که که کم نیاروشد
 لول و عرصن هوا با گشت
 پیش کرد که پیش دانمشد
 شرح و بسط سخن با شطاف
 تا زمان سبجو روز باشد شب
 تا قدر سبجو جفت با شطاف
 روز و شب جفت کس را با
 در چنین باغ و کاخ و طارم و طاف

بهر سپاسم که آورده کرده ام تصدق
 نه در پیام تو لا گفته ام به هیچ طریق
 نه در خلافت بوکر دم ز کم بگفت
 نه در شستن عثمان جور افشای مکتوبی
 سه خواجه خواهم شکار که جو انار
 ز زخم خنجر مصام فعل آینه کون
 امیما جو توجیه تو کشتادم لب
 سواد نظم مرا که بود ز آب گذر
 اگر عاقدی نیست انوری را لیک
 جو در مدح امیر و وزیر کشت
 منم سوار سخن گرفته میستم در زمین
 یکی بر دیده اعمال خود کردم کشت

کنو که عذر گستاخان خورشید تو نام

ز دیده خون یکدیگر بر بدن یکای عرق

تا که برم اندیشه آن زلفت محلق
 برختن تقسیم همه زمین جسم بلاجوی
 پیوسته بود زلفت وی از باد مشوش
 از آب سخی چشم با ابرزند بر

کنندرق

ای ماه چه یکدیگر تو عواره منور
 پرورد تو از نوشتن دیو با قوت مرکب
 هر چند کلی باشد یکگون و معطر
 این را بنویسد بلب شیرین تو مقدار
 نه پیاستی سوز ز نپس بود الحان
 تا عقل مرا عشق تو برد دست بغارت
 بر آتش دل سوخته ام جان و جوانی
 آزار تو آهکنده مرا در تن و جان کش
 پیمان تو پرورد و پیمان سپاس
 آن در دل و در دیده نه در فغانه در کویا
 هم بر رخ من عشق تو شفقت مبرهن
 چشم ز غم عشق تو پوشیت محراب
 روحی که تو کوی بجایست منوش
 از توبه و صلت مرا اسکش جو صهبا
 هر چه کنم پشت بتانده سماوی
 استخوان و عدا جل عالم عادل
 هرگز نکند میل بگردار مموه
 برف بدو کشت سخنها می آس

کنندرق

سازو

بهر اعمال و کلمات
و در کتب و کلام

بهر اعمال و کلمات
و در کتب و کلام

بر از بر بهرش که خوردم عاقل
 سر پر کینش که کند مردم عقیق
 چون غم دستش نبود که روش کرد
 چون سگ کند نبود سوج خورق
 ای کردن ایام بجا تو مرصع
 می کردن افلاک لشکر مطلق
 احوال سوا لی بر کاب تو مزین
 افعال متاعه بقاب بر سرق
 با جود تو کشتت سر بخیل نکونار
 با عدل تو کشتت در کل منفق
 بی خط تو در خلقت سینه بشود بوند
 بی لفظ تو بر باطل خیر و نشود حق
 بیست لفظ تو سپه ای صد لفظ کج است
 یک شعر تو سه مایه صد شعر است
 فهم تو بسی تیز تر از فهم فلاطون
 و هم تو بسی پاک تر از هم فردون
 اجناس معانی همه در لفظ تو مدغم
 و انواع معانی همه در فعل تو مشتم
 در مشرق و در مغرب احسان تو فاعل
 بر کشتی تو در مغرب مان تو مطلق
 بهر عیش که آن بی تو بود دست منقص
 سر حش که آن بی تو بود دست مفرق
 نه تنغ ترا از خند کند چو شش و خشان
 نه اسب ترا از بجز کند باره و خندان
 اشهب کنی از کردم باره اوسم
 احمد کنی از خون عدو و خنجر ازرق
 با هم چم تو فلک بر سرش
 با نعل ستور بوزین بابت مطبق
 عسی که شکسته نشود جز تو بستان
 نستی که سگفته نشود جز تو مطلق
 لوتاه و طرب منم نمند نه پند
 نواب که ایوان منم کرد و سرون
 تا در کونامی به از جنس بیاست
 تا زرب کرده به از زر سرفق
 زبیکونه سنی ز بی همه چیز مقدم
 زبیکونه سنی بان همه قول صدق

بسیار از کلمات در کتاب

تو ششم و ایران همه از جود تو منعم
 تو معنی و نور ان سمدار مال تو معنی
 از صحن به اندیش تو یک غایب جسم
 در قصه نکو خواهد تو یک صفه حورق

با تو نماز تو و این پنج برابر

این کسبند پیروزه برین کسبند

ای کشته تو کت کلت تو صورت کنگار
 اوجی قرار و داد سپهرش قرار کلت
 یارب چگونه در سه کلکی توان نهاد
 جنبین هزار پیغمبر در کاره ملک
 تا کلت در بین تو جادی زبان شد
 هر سه کین زبان نه زور و سیار کلت
 الا از ان لعاب که منسج کلت است
 و سپا چو قصف آگند بود ملک
 علم خدای برود تو سلم ساخت محل
 آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
 آن راز دل مکر و پیکار ثبت حکم
 وین در ابدت خت پیکار کار ملک
 کلت ترا که عافت سلوم است
 آورده ناقص طلب از چو پیار کلت
 ذات ترا که واسطه عقد عالم است
 پروردگار است از کفار ملک
 عریست تا که نشو نبات فنا و نیت
 با اقباب رای تو در تو بهار ملک
 الا تو ای شکر تو عنایب ذکر
 از اعتدال دور تو بر شافت ملک
 بر جاسوی یانس تو قلب مضمت
 دست بریده باز کشید از خار ملک
 شیر بر غار فلک تب کین کند
 لری که زو بهمه تو در طرف ملک
 اقتدار و صف و ترا بدید
 لغتازی دوام که دارد مدار ملک
 کرد باره حسد تو طوف کرد
 لغتازی اساس که دارد حصار ملک

تقدیر

راست

تیره زبان کمان و سوار ملک

از سبب و قوت تو بیرون نشد
که جز نور و سایه برودند که از ملک
ای بارگاه توافق آفتاب عدل
دی استخوان تو زمین استوار ملک
چون خولعت دیز که صد پادشاهان
تو فتح تو را تا جویان در دیار ملک
دایم جو خلق ساعه زاهد اوستی تو
نوز سبب بر آید خویش و بنام ملک
یکت سستی فاند که انسان تو نیست
معراج بخت و دولت و سعادت ملک
فارد حق و باطل ملک زمین تو
است شاد باش زنی حق که از ملک
خورشید روزگی و دوش پیش از روزگار
بر پای کرده نوبت در جوار ملک
ست خدی که ملک را بوزارت سزایم
براکرمه چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بپسند رایت
آن در سواد سایه او بود ملک
تقدیر گفت خیمه کین من که آمد ملک
هست از هزار کوه شرف یادگار ملک
بدی کسی که ملک برده اشط را او
نه جو تو س که سزای بری اشط را ملک
ای ملک از بس بیخ و زمین خواستار تو
و در بس بیخ او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف سبی کند
اشد نماند ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد باد
یک روز در کار تو جبهه روزگار ملک
عمدت قدم باد و بهر دست تو ملک شاد
یارست خدای مباد و شکوه تو بار ملک
بر در گشت رکوع و ضیق و شرف عصر
در بجلت سجو و صفار و کبار ملک
کلی که فتنه از خشم کردن بزود است
در زمینها رتونه تو در زمین ملک

دو عالمی که از این عالم
برای این عالم است
و این عالم را
از این عالم است

ای سبب را با نظر لکش و نظر ملک
ندیقن بر طول و عرض ملک و وقت ملک
بسته کرد سوکت صد پرده بر روی سماک
آرد و عمل هر کس صد خنده بر پشت سماک
هر کجا خرم تو ساکن بوج فوجی از ملک
هر کجا غم تو ساکن بوج فوجی از ملک
چون در کاب تو کران کرد و غمان تو سکنت
روز سبب ای سپاهت ایچ و مید از ملک
قیل کپش شرح از آسمان کوید که بین
القتال ای سید ز شانه که الفتر ملک
شیر حرج از بیم شیر رایت افغان کینان
کالا مان ای نخرومن ای ساج کانا صبحک
پشتمه تنع تو هم پر آب و هم پر آشت
چشمه دیدی میان آب و آتش شکرک
بجان و دمای خشم سوزان و دگراران در دود
چون با تیش در حشیش و چون با تیش در ملک
فشد زاریات کون کن همین که آمد از قضا
ایمنی را با قیامت که بر تنع تو بخت
لرز از ایزان بزرگس و اوراضی نیتیم
خشم را کو و شرف قدر با یک کرد ملک
عالم و آدم نبود و هیچ و اندر بدو کار
زید از اهل درج شد همه و از اهل درک
در بهیزان افشاد کردت سلطان و دست
شاه و راه بر نهد چون حق کو کرد ملک
خود و تفاوت در عیاره کرد و اندر فر ملک
جد و قدر نده کان بیکوشناسد پادشاه
خود تفاوت در عیاره کرد و اندر فر ملک
پاد قدرت نشان بنیوات کرده و در ملک
لکشش آینه و نیش از پاره زانو ملک
کاک بخش آینه در سپهران میمون خد
چون خلافت بی علی بودست و بی نهر ملک
آسمان از بجلت بعلکدش از روی سپید
تاز نکامی نفس از جلیق او شد چون ملک
او تیار ج قضا در چون اینت در مصفا
ز و طبایع در جمل کان جزوی و ان ملک
پای چون بهیزم شکسته دل جواتش متعار
مانده در اطوار و دو دم جو باهی در ملک

کوهی که در این عالم
از این عالم است
و این عالم را
از این عالم است

دوستان با یک جگر رخون که اینک بد
 دشمنان با یک دهن پر خنده که اینک بد
 آسمان خود سال به باند این دشمنان
 در دیش خپش در دور تو روشن با یک
 شکو از دو که این یک دست پوشش است
 تا کند غار سپهر از مای پر دین یک سبک
 تا نباشد هیچ شفا خاصه در غولت غراب
 تا نباشد سبب جو شایهین خاصه در کرم
 جان خضم از تهر سبب غم که در برش غم
 با در زان در برش چون جان کجک است

کف تو نیست از پریشان
 کوز در غم غم

ساحت از شاعران بر اطفال فصلی
 مجلست از ساقیان بر اطفال را یکی

جنبه اکار نامه از شکست
 ای بهر از تو رشک برده بر یک
 سحنت از زمین نخل دار و عمار
 سقنت از سقف چرخ دار و یک
 داده رنگت تر افضا ترکیب
 زرد نقش تراقت در یک
 صورت قند با پیش تو زشت
 عهده روزگار ز تو سست
 و چشم طیرت بصورت و بصفت
 همه سواره در شب تاب و در یک
 تیر تر کانت تا رخ از پر تاب
 شیخ کرواتت اینست ز زکنت
 دایمی ز ایران درست بصیر
 عا که سلطان حجت بصدا
 هم دوران پرده هم در آن آهنگت
 لب نایت می سه اید نای
 دست جلیت می نو از یکجکنت
 بوده بر ایند خوا چه بگو و کاه
 جام ساقیت پر شهاب مورکنت
 مجد دین بوالحسن که در شکش
 خاک را فرزد بر سوارا بهنگت

ببین باغی که
 کبریت از
 رنگت خاک
 حسنه زشت
 حکایتخانه مانع

اگر عدش با شط نام امور
 شکل پر دین و بد بخت اورکنت
 و اگر سببش در شط نام وجود
 نانت اهو کند جو کام نمکنت
 تا بود پشت و روی کار جهان
 نشکر در مزاج و کاه بشکنت
 با دوستی از شرک چو بود
 روی بدخواه بو چوشت یک

مرحبا موبک خاتون اجل
 عصمت الدین شدن داد و دول
 واکه بر دست نهایت با بد
 واکه بر دست نهایت بازل
 آن بجایه و بهر به ز فلک
 آن بعت در بشرین به ز نخل
 با نوازش الم دهر شفت
 با خلافت اسد چرخ حمل
 ای با حسن و بهر کشته سمر
 دی با نواع شرف کشته مثل
 و بهر شادانت آور و نظیر
 چرخ شادانت آور و بدل
 با کمال تو فلک یک نقطه
 با وقار تو زمین یک خردل
 چرخ با جود تو ایمن زمین از
 در نطقت همه و همه منزل
 پر سحر با جود تو ایمن زمین از
 در نطقت همه و همه منزل
 دست عدل تو اگر قسط کند
 دور دارد ز جهان دست اجل
 از خند او ندان بر تر ز نونیت
 جبهه خداوند جهان غر و جبل
 ای به از کوه همه آدم بشر و
 دی بر از کبند اعظم
 تیغ مرچ کند وقت تو کند
 مشکل چرخ کند کلک تو حمل

الذی حقیقت آن است
 دعوت و از آن که گوید

بسنده هر چند بجز دست نرسد
 اغزن سال که بگذشت بربو
 بسنه داداشته بی هیچ گناه
 آن همه معجزه جو توفیق و ماغ
 تترسب ماهی نبود پیش هنوز
 تا باول نرسد هیچ آرزو
 بادبک اول و آخر همه عمر
 نوش در کام حسود بوشه رنگ
 زهر در کام مطیع تو عسل

پای دور فلک و دست نضنا
 لنگ در تریب نغمه شش

بزیک طالع و فزنده روز و فرخ کمال
 به بارگاه وزارت بختی نبشت
 نظام مملکت و دین و صدر و صاحب
 محمد اکو بافتال او و هد سو کند
 زمانه بخشش و خورشید رای و کرون قدر
 بسته از بی گمش میان زمان و زمین
 بخت قدر و پیشه مدارایم پست
 بنوک خامه بنده دره قضا و قدر

بعده اختر و میمون زمان و جسم حال
 جنه ایگان و زیران و قبله آمال
 سپهر رفعت و قدر و جهان پایمال
 روان آزل بحسد بایز و متعال
 لرم طبع و پسند مد فعل و خوب خصال
 نشا و از بی حدش زبان نسا و جان
 بجای رای و حبشش زبان حجت لال
 به تر مکنه بروز و ده صواب و مجال

ملک و جو تر

کرابر خاطر او قطره بر زمین
 یکام عقل سبابت کند محیط فلک
 چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر
 بلینش اندر منعم عن و محنت و نوح
 حواله کرد بدیوان بخره کینش کمر
 بخشش بکنه دیده تهور آرایشین
 بغه دولت او زه شیر ایوانش
 زبم او همه شب استخوان و شمن مست
 سپهر سر زره راری او بجز حجت
 زحمت صدمت او سر کون همی آیند
 ز دست بخشش او حکایت استگ سجا
 ز شاخ با درم آید کف جنار بدون
 ترا زومی که بدان بار بر او سنجند
 ز حوص کو از و سایلان سوال کنند
 دلش مال اندامه می بخشش وجود
 ای مداح تو نقش بسته بر او طام
 خطر ندید مرا کون ندید از تو قبول
 تو انکس کی سپهرت که پرورد نظیر

بجای برکت زبان برود ز شاخ نهال
 بنور رای تصور کند خیال خیال
 که آفتاب ان بیدار کسوف و جلال
 بهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
 خدای نامه ارواح و تست آجال
 بقوتش به پرو چرخه ره به از دیال
 تو انداز بکنه زه شیر را بجان
 جواز بخار و خانه زمین که زلال
 میان حیت ز جواز اجود کان برهال
 بوقت زاون از ارحام ماورال افعال
 ز ستم محکم او را و دست مسک جبال
 ترا ز مهب کف او زه نسیم شمال
 سپهر کعبه او ز پید و فلک متعال
 همی سوال بخوار سایلان سوال
 که ز بخشش وجودش ملوک شال
 و یا محامد تو وقت کشته بر احوال
 شرف نیافت هر که نیافت از تو سوال
 تو انکس کی که خدایت نیافرند بحال

زوال

بجای سر زنده را کوریز

درین نظر مایتن با نظر مکن

نسخه

نسخه

غنایت به وصلصال اصل آدم و بس
 بقدر چاه و شرف از سپهر بکشتی
 زمانه سال و ده از خدمت تو جوید نام
 اگر کجوه بر نواز غنایت تو شان
 درین چشم برود ز روی خاری صلیب
 فلک غرام سمن ترا پسند که بود
 ز نقل مرکب و از طبل باز او کیست
 هر نوی تو بکلم انداز حنوف ترس
 چگونه یزد و بر خواه زنی تو دست جدل
 کس شیر را بیت قدرت جو کام بکش یه
 تو آدمی و سمد دشمنان تو املیس
 بست عدل بمالی همه محالفت را
 اگر نه کین تو کفرت پس چرا دارد
 عدد و حرارت پیم تو دار و اندر دل
 نهان از آن بنامه صیغه او کدولش
 شد که دشمن تو کبره داشت در انبان
 جو باد در نفس انکار کار دولت خضم
 بزرگوار من بنده که چه بدت است

کبر و در انبان گنایار
 و خنای امری که
 در وقت خوار
 در وقت خوار

بخیر بر تو دعا کردم ام شب و روز
 بخدمت تو جهان شسته بودم حقا
 به بخت تیر و تیشه کشته گفتم آخر هم
 جمال جاه تو از پرده برکشید رسوا
 بحق خام و کلک تو بر لب رو زمین
 به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشت
 همیشه تا که بود لغت زلف در ابیات
 سری که از تو به چسب بریده با وجود لغت
 به ایمنی و خوشی در سرای عسکر جان
 ز رشک چهره بدخواه تو جو ز عیار
 مباد اخته خرم ترا سعود و شرف

هزار سال تو محمد دم و دهر خدنگار
 هزار جای تو محمد و من هر کجا

خدای خواست که کیم در زمانه جاه و جلال
 سپهر معنی سعود که قران سعود
 قصا تو ان و قدر قدرت و ستاره محل
 بجنب قدر رفیعش مدارا عجم پست
 بنوک خانه بنید و ره قفت و قدر
 جمال داد چهارنا بیخود و چاه و کمال
 ترا و مادر کیستی خجوست و خصل
 زمانه بخشش و کان دستکاه و جزو ل
 پیش رای صیبتش زبانی جت لال
 تیر کشته بدوز و ره صواب و محال

کمال
 خدای تو محمد و من هر کجا

را بر خاطر او قطره بر زمین بارود
 بودای روش او باشد آن بسپهر
 بلال چسب معایش محنت نشود
 سپهر شده رارای او بجزمت خواند
 ز حصص خدمت او نرنگون می آید
 ز شایخ با درم آید کف خنجر برون
 ز انوشی که بدان بار بر او سنجند
 ز خصوص او بر ویلان سوال کنند
 و یا مدح تو لغش گشته بر او نام
 خطر نرید همه را که نوزید از تو قبول
 تو آن کسی که سپهرت نه پروردید نظیر
 زمانه سال و ده از خدمت تو جوید نام
 تو ادوی و سر دشمنان تو ابلیس
 بدست حسنم با لے می خنجر لاف را
 اگر نیکین تو کفرت پس حیرت دارد
 عدد حرارت هم تو دارد و اندر دل
 نزد کوار اشده مدتی که مست حادوم
 نه آنکه از دل و جان مخلصت نبودم

ز مجلس تو که ابرام هر دو داشتیم
 و که نه در دو سه موسم ز طبع چون تش
 یکای دیگر اگر اول الحجت بگردم
 خدای دادند و کس چون خدای یک گشت
 شانت قبول بهمت کنند اهل شناس
 بدین دلیل تویی خواجه با پستحقا
 نه هر که القب با کسی مشابهاست
 که در اول نیز جوید است در کتابت یک
 به من که میر معزی چه خوب میگوید
 درین مقابلک پیت از تیغ شنبو
 ز مرد و کیه سبزه مرد و سمر کنند
 شمشه تا که بود نوت زلف در اسات
 سری که از تو به چمد بریده با خود زلف
 هزار سال تو محموم و دهر خدنگار
 هزار جای تو مدوم و من مع کمال
 ای هستی داوه کیستی را کمال
 صدر دنیا می و سرک است بتو
 چون وزارت آسمان رفعت شود
 ملک را همه خنده سر و زار تو فال
 هست دنیا را کاسه لے بر کمال
 هر که اجابت فتنه اید لایزال

پنوکک

بر کوه و...

در مراتب آفتابت زیر دست
بخت پیدار تو سه لایم
اوج جاهت را ثوابت در جواب
مکت را حسنه تو دفع چشم زخم
اصل اول تو زمین شد حسنه تو
چند کوشش از نطق تو در زمین
فته از کلکت بدعوی شد بخصم
هر کجا امرت سبک دارد عمان
هر کجا نیت کران دارد کاب
چون که برابر قدرت زدند
ببینی بزوان چه اکت ای عجب
عفو تو تعیین کند عذر کنه
آن جوابی تو که در ایام تو
آزر از کثرت برت گرفت
گر شود محسوس دریای دولت
اخته از اسعیت ارحامی شود
آسمان از انبیت از منعی کند
در کند خورشید را می روشنفت

شود بسیار روشن
در بستاند
تقدیر

در دیده ز شکر

ایمان

از سواد شب نماز کرد روز
اخته ان کرکشتن نافع بخت
جمله چون گزند بدر کاست رسند
ای بجای که ختیره وصف تو
چون کلکت نکالست خرمکوبی
چون روان آنسینش قولت
لمبیل را گو سود دارد و لوله
زره که بنان کند روی از شعاع
صاحب تا شمع و تاب و آینه
بر غنینه دگفت و کوی و جت
لوش را از انفعال این سخن
جام ما لامل نوش از دست انگ
عصمه رحمت را از روی درکت
تا که باشد میل سمیت آفتاب
سال و دورانت از سایه باد
جاودان محروس و محفوظ از عموم
سد دشمن زخم چون دندان سین
سه و اقبال تو تر و عسحق او

افتد رکاب درخش را از لطف حال
بر جهان بادی که آن بودی محال
این از ان می پسند یا چطل
لموس طے نطق مرا کردت لال
بدر سگات را بدی کومی سگال
قتیل کو چند اگر خواهی باش و قال
چون باول نافریند شش سوال
نام مستی هم برو آید زوال
این عنبر و اکنینه و آن صاحب
گرچه سوز و خویشش را پر و بال
باز حسنه کو یا ایها الساقی تعالی
لوس بیارات نمب بد جمال
پر می رکنین کند جام بطلال
له جنوب از روی دوران که شمال
ای طفیل دور عسرت ماه و سال
زاکه معصوم آمدستی از شمال
پشت حاسد کوثر چون بالای وال
باغ دولت و امن ال اندر شمال

ایمان

مستدل است بال باوی کوچه ا
 ز انکه بسیار باشد اعتدال
 سایه افکننده روزه و روز بخوبی
 سایه نه که بود در رخ خورشید عجب
 سایه کرد و سد سوادش و اوست
 سایه که در دامن فصلش درازند
 هر دو فصل خنده و همون و مبارک ماند
 بر که بر صاحب دین نافر عادل که در آ
 ثانی سایه یزدان که بجای عیش
 او صلاحیت عالم را کفایت تو همان
 سایه عدل تو و اصل بوجود وجودم
 نه سه امر تو در پیش ز شرم نغییر
 حیت ز خرم تو چونان با صابت مملکت
 جا نه باه ترا نقش می بت قصا
 برم عینه رسد چون تویی هیچ نشان
 خطبه پر سحر حکم تو کند باو عقیف
 خجسته حکم تو و دست زمین را شکن
 لوه اگر حکم ترا نام بر دے تعظیم

روز سه روز و دیگر هر که روز بخوبی
 همه چیزش بر اوست مگر عیب و خطی
 نور خورشید قدم در زهد می تعقیب
 رزق ذریع آوم را کف تو که نیل
 منجی حتم تو که ز کثیر و ز قلیل
 نه رخ نهی تو بے رنگ ز رنگ تبدیل
 که در و بهیچ ^{سبح} خلا کین نیاید تعطیل
 و آسمان جا نه خود رنگ سحر او نیل
 بهر جور رسد عدل تویی هیچ دلیل
 خوشه از خرم من حکم تو جسته خاک شیل
 غیرت حکم تو و دست ز ما را تقیل
 ابر اگر دست ترا یا دکت بدی شیل

لوه را از لرزه چون کیکت شد در پاره
 قبض ارواح گشتت سموم خطت
 نشه اموات کند صوت حرکت
 چون ز من را شرف مولد تو حاصل شد
 خودم بود جو تو سی با در کرم شعوت
 ای شده عرض کنون از بی جا تو عین
 ختم اگر درمی دیوار حد لانی زد
 خواب خرگوش بر اندیش تو خود جند است
 سویایی همه دانند که احسح شود
 اصطفاغ تو و پدر و شنی کار خندم
 اشقام تونه آن اکلرا خسته سورت
 سندت بحق با ز مجموع وجود
 با و تا بجز حواست با صافت با تو
 تا تو اند که در تربیت روح نهند
 حاسد است ز نوایب ^{با یا یا} با یا یا
 ابر را صاعقه چون سنگ شد در قندیل
 لی جواز اجسل و واسطه غراسل
 فارغ از شغله صور و دم اسرافل
 آسمان راه نظیرت تر و اندر خضیل
 ورنه فی فیض کسبست و نه فیاض کل
 و زنی عدت تو غم را برشته طولیل
 زان سعایت چه ترا کم کن از سی جمیل
 کابین سیرن قصا دم نزنند در تا و نیل
 بر کجا پیشه به پهلوزدن آید با نیل
 نور خورشید و پدایش اجوام نیل
 که در امعا شتر مرغ پذیرد تخمیل
 وین و کرم با همه بر بمان عدم را تقصیل
 آب دریا و کلمه آتش نمرود و خلیل
 آب حیوان از ابر آتش و وزح نقصیل
 کوشش پرو لول طبل ولی طبل رحیل
 در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بر شهر
 در ساکن طهرت بدرقه بر نیل
 جرم خورشید جواز حوت در اید بجل
 اشرب روز کند او هم شب را از بل

سعایت عیب و عیب
 کجا آمد
 سینه
 خیر و برتر

باز در این و در این
 کجا آمد

سینه پند

کوه را از مدس پید بر و نم شب
 سینه چون دست بهم در زند اندر سحر
 ساعد و ساق خود سان همین را پستی
 پیش بچکان کل و خنجر ترق از بی ان
 بر محیط فلک از ناله سپهر ساز ماه
 وز پیه اکو مزاجش بکند فارس خون
 مرغزادی شود اکنون فلک و ابر درو
 هر که افضل ای ارشغل ناعویله داد
 با و با آب شمر آن کند اندر بستن
 وان کند بکس کل و لاله بگردش که شب
 مثل اطفال نبات از جهت قوت و قوت
 بر نماز و کری بر افق از دوقس و قسح
 بمشالی که بچرخش مثل شوان زرد
 ناصر و ن نصیر و دل و صاحب عصر
 ناصر دولت و دین طاهر طاهر است
 اکو رایش دید اجرام کو کلب را نود
 اکو داخل بود اندر بخشش صدق صواب
 و اکو خارج بود از کرمش رو و رایا

بر نظر است شود اطراف بر با من و مجمل
 لاله را پای بکل در شود اندر محل
 همه بر بسته علی و همه پوشیده و حلق
 تان زنده کین و سنگ کاند جلد
 بر سینه طکره از خود زره پوشند تل
 سرخ پید از همه اعضا بکشد اید اکل
 راست چون که تو گفتی همه ما و محل
 شمه نفس نیتش در آرد بعمل
 له در آینه بدنانه سوان صیقل
 عکس آتش بکند کرد شور و منقل
 از دیکت روی بر اعدا و در بر اسفل
 در کلهی پستی از فرشته تا اوج زحل
 جسمه بجالی در دست و در جهان صدر علی
 بوالمظفر که دل یافت از دین و دل
 مدد تربیت دین شد و رتیب دول
 و اکو کلکش کند امر و حوادث را حل
 مسجود از کلمات عجبی بخود عمل
 سحر از حجه ای نبوی رزق و میل

طبع تا من روی خستش لوان حدوت
 نرایه از دست و عیاشش می اعجاب صبا
 نطقی پیش فلکش لال بود چون اختر
 روز مولود مولید و جوشش کفشد
 ای اجناس شرف در همه طرف سحر
 جز در آینه و آبت نتوان یافت نظیر
 نه خدای او بدوست تو رزق مقدر
 سرحد در نعمت تو کوم همه دانی کرد است
 مدحتی کان نه ترا کوم هبتان و خطاست
 بودی بالش تو صدر وزارت خالی
 شعنه نیکو نبود جسمه بجل قایل
 سبب از سعی زانند ز اسباب وجود
 باسکان تو زمین بر بود از منفعت فلک
 شو ام که جهان و در کت کویم از انکت
 هست با خود تو ایمن همه عالم زمین از
 لهر با خون کرده بروی عدل تو بدید
 دست عدل تو گوش دست جهان بر عالم
 خصمت او و لکنی یافت مزور و انرا

عقل نشاندنی و قرش اکثر ز اقل
 خیزد از باور کابش می ارام حیل
 عقل پیش نظرش کز کمر و چون حول
 مرد با ای ز عمل آخسه وار علم اول
 وی با نوع منور در همه آفاق مثل
 جسمه در اندیشم و خوابت نتوان یافت
 نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
 بیست کان بر تو در اینست کز کوه و جل
 طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و ذل
 بود بی حشمت تو کل ممالک مهمل
 شعاع کامل نبود جسمه بر بی مرل
 مدد از عون تو یا مدنه را مملک و دل
 با کمال توجه ان کم بود از یک جز دل
 این جهانیت مفصل توجه ان مجمل
 هست با عدل تو خالی همه کیستی ز قتل
 خاصیت از هر دستاد نظرش با ذل
 لفر و بند و اگر قصد کند دست اجل
 روز کی جسد که داشت بتزوی و حیل

سرافات

تغیر کردن

الک و غیره و غیره

در این کتاب

آقا امام در آمد در این عشق
تا در آفتاب یک ماهه چون

باز سینه به دست
و شانه زل خراست خنده

از غزل بر روی سماع
در کمال بر آن عالم

در کمال بر آن عالم
در کمال بر آن عالم

آخا امام در آمد بس اسباب جملش
بس بقای بنو و ختم ترا در دولت
ای دعاوی سخنانی گفت دست باطل
بنده سالیست که تا در کف خدمت تو
در نه با اولک آن کرد کزین پیش
گاه با حضرت رمی ز سماک راج
رویش از غنچه ایام بر دشمن دوست
لوش کاره شود از غنچه اولات سال
بخت پدید بود اگر بر این بخت چنین
مد الحمد که تا حشر نمی با بدست
شد ز فر تو همه مغرب جو تو یغ و مانع
تا سمل همه چیز از شرف او خیزد و
در کفست مقصد ارکان و بر و بار جاب
تو بود فاعل اول ز سماوات اعلى
با و ختم تو کم از قبل آتش بیخفا
صدر و بالکش ز تو افزا پیشته در مجلس
پای اقبال جهان پیش بر اندیش تو
روزه پذیرفته روزت همه فرخنده بود
تا در آفتاب یک ماهه چون خرم جمل
چه عجب رایحه نخل بر در روح جمل
وی تو این سخن بی مرگت مختل
غم ایام بخوردت نه اکثر نه اقل
کاتش آب کند با کهر و موم و سل
گاه با بکت عزلی ز سماک اعزل
داشتی چون کل خود روی از جوف جمل
سوش و الم شود از غنچه اولات سال
دولت خفته او را ز چنین خواب کسل
در قطار تعیش زیزنه نایقه نه جمل
لرزدی بود همه پوست جز یک بصل
جاودان بر همه چیزت شرف با و محل
مجلست نشاء ایمان و در مدح و ذم
تا بود قابل آتش ز طایع اسفل
با و قدر تو بر زلف مل اول مجمل
دست و سینه تو او داشته در سر جمل
دست آسب فلک سوی تو خواه بود
وز قضا بسته با و حل بدوجه ازل

ای که در در عشق تو اشکم بخون بدل
ای که در دل چون جان بدلی نیست مژده
تشتی زینگی می مثل اندر جهان حسن
تسم که در وصل تو نا دیده نامکان
در دو احوسته تا و در بیخاک روز و شب
در شکلی کند مرا عشق تو که آن
صدر ارام امام طریقت جمال دین
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود
سری بود شاهد بی صوت و بی فرد
روح او ز نیب اگر بروی منزلت
رایش فروکش او سر پرده فلک
در روح او میده قضا صدق چو لطفین
با حسرم او طریقت و دین فارغ از شور
نور شید علم را فلک شرح و بسط تو
ای در وقار عاقله اخلاق تو زمین
لرزی بی سود تو بودی وقت و تو
صافی ترست جوهرت از روح و در صفا

وی ایروم سرشته ز مهر تو در ازل
بر لب بدل چگونه گزیند کسی بدل
تامن بغاشتی شدم اندر جهان مثل
سر بر زنده ز شوق غم شب اجل
با صد دروغ و حسرت و دروم ازین
جز کلک خواب کس کند در زمانه حل
لطف خدا و روح همه مایه اول
اوراک منمزم شود و عقل مستدل
نطقی بود معاینه بی کوه و بی عمل
اندر شد سجده که پس جان لم نیل
قدرش فرو شکسته که گوشه زحل
وزوات او رشته قدر علم چون گل
با عندم او دیانت و او ایمن از خل
پت الشرف شدت جو خوشه علی
وی در شبات راوی افعال تو جیل
برداشتی ز روی زمین عادت بدل
عالی ترست بنرت از شمشیر محل

عاقبت که خواندند
سرخ کبیر شب از کمنع
چراغ سحر در غمناک
باز درنده
فقط در شب
در کمال بر آن عالم
در کمال بر آن عالم
در کمال بر آن عالم
در کمال بر آن عالم

عشوه کار مثل
و غیر مثل
و غیر مثل

در بحر علم کشتی نطق تو میسرود
در بحر حرکت نرسد نادرک عقول
نه راه محنت نبرد رقت جهان
انگس که با محاب جلد از کمال جهل
لشت از غنایت تو سمد دیده چون صبر
شورش همزیک شد و خلقش بر هیچ
آری بقوت و مدد تو رچیت شود
تا با کلفشان گذرد بر جنار و سیر و
این در جوار خاک شتابان و تیز رو
وان بر سبیط باد کران و خوش فرام
گاه از نسیم این و هنر خاک بر پیر
در باغ علم مسجود کل نو کشفه ^{سین}

پای زمانه در تبع تابع تو لنگت
وست سپهر در مدد و ماسد تو شل

لی با دمان عشوه و لی سکر میل
در سع خاطر نرسد عشوه اول
نه آب عصمت نبرد آتش زلال
نشامحت جز چیده همی گز از اقل
زین پیش اگر چه بود سمد بر وجهی
تولش سمد مثل شد و در جوش سمد غلی
باران و برکت و گل کهر و اطلس و گل
تا بر در نشان گذرد بر جنیض و قتل
چون مرغ زخم نایسته در حالت ذلیل
چون بر زمین آینه کون ناکه و جل
گاه از شار آن جن باغ پر گلک
و شبنم چون بیک گل اندر درون گل

مؤمن اسعد بن محمد بن حسین
هست خورشید آسمان جلال
اگر در خاکت علم او آرام
خاک با علم او جو باد خفیف
آن بهت در و شرف عیدم عدیل
هست محراب حشران جلیل
و اگر در باغ حکم او تعجیل
باد باط کسب او جو خاک تعجیل

بر قدرش قصیر قامت چرخ
سخنش علم غیب را قنبر
فیت با عین و طول امت او
غاشیه محبتش کشید و ع
نبرد در سخاوتش منت
ای برای عفو و عونت از یادش
چرخ زار لغت تو کفنه ^{سین}
لو به با جسم محکم تو سبک
ای نهاد به نجاصیت ز ازل
فلک از دست رقت شرف
ملک از بهر نامه طلمت
ینت اندر جهان کون و ف
آفتاب از کف تو بچشد نور
نیت اندر پیمان باطل و حق

ای تزاوه ترا زمانه بدل
تو است انکس که در سپنجا آید
شتم انکس که در سپنجا شاید
سخن شد جنا که پیوسته شد

بر طبعش غیر قلم و نیل
قلش در چرخ را تا و نیل
پسک آسمان عیض و طویل
بر فلک تیریل و میکا نیل
نبرد در کفایتش تعطیل
وی مصون عهد و قوت از جیل
برق را فکرت تو خوانده کلیل
ابر با دست بخشش تو بخیل
قدرت اکیل چرخ را اکیل
در ازل مایه رکت داده پنیل
خوشین وقت کرده بر تمیل
زرق را چون کف تو سیج کفیل
مسجود از آفتاب جسم مقیل
عقل را چون دل تو سیج دلیل
وی ندیده ترا ستاره بدیل
پشه تو پشم کردون پس
موزه من زمانه دامن بدیل
لوش جاننش جو حکم شریل

عاشق سحرز کفنه و در زنده
چو دست زین بر
شکر دانش
کفنه

انکه بود باغ ناز

گرچه در سر سخن هند فندکم
 نیست سنگم نیز کس که مرا
 عیب ^{ببین} این پیش نه که کم بودت
 نشسته و هر دم در بر قلمت
 پرتشورم رسان که دیدستم
 لغت بودم که کدی به تکم
 لرمت گفت از آن چو عیب آمد
 تا کند آسمان همه حرکت
 حاسدت ز آسمان مباد عزیز
 با طبع تو یار لعل و طرب ^{و معرب}
 خانه دانش از دل تو بیای
 ایمن اندر نظاره کاه سپهر

زنده اسلاف تو متوجه جوین

چدم اسحق و جدت اسمعیل

بسم پاره جان تفصیل
 شکما زور زنده بر قلمت
 دغلم از حسیح و تیر و زنیل
 است مانند صور اسرار فیلی
 بار با کوشمال عسدر انسل
 اندرین خدمت از قبیل و کیش
 شعری چون بگر بود و بنده معین
 تا کند اخته آن سمی تجویل
 تابعت ز اخته آن مباد زلیل
 با و خصم تو جنت خرن و عویل
 ویده بخشش از کف تو کیل
 گوش جانست ز باکت طبل رحیل

و تو خداوند که برین بودت مست جان
 از من آید که بنقص تو زبان بکشم
 عاشق منم را بلکه فلک را بنود
 و دشمنان خاکت درین کار سمی اندازند
 لرجه فدانت روالت بهر کار کنی ^{هر جوان}
 جندان کن که درین حادثه دور و کران
 بنده در اینت غنم جان و جوانی جهان
 در خیالت که خشودی تو بهت مران
 کار را باش که گروم ز دل سینه پاک
 و عدوی بنهم بان من و جملاد و کفن
 مرکت از آن به که مرا از تو فحلی باید بود
 سخن بنده همینست و برین نفسه ای
 تا که امید کمالیت پس از من نقصان

بچین جسمم و بچینی که مرا افکنند

ای خداوند خدایت بچکن در احوال

تو خداوند که بر من بودت مست مال
 یارب این خود بتوان گفت در این حال
 با سکت گوی توانم زهره و یار و مجال
 در نه من با کم ازینم با کتر از آب زلال
 با من نه حاجت مسکین چه سیات جهان
 دور باشی ز تهوور که ندارند بقتال
 غنم آنت که چه بود در افشی بو بال
 کا ندینم ز روز و عسرم که بستیاد
 خون خود که چه ندارد خطری بر تو حلال
 هر گاه می بنهم بان من وقت ال و وال
 نه کناسی و نه جسمی و نه قبلی و نه قال
 که نیغزاید اینم پیوده الا که مسلال
 بهم نقصانت مباد از فلک ای کل کمال

ای خیر مطلق تو پشت ملک عالم
 ای در زبان رح تو کت پسر فتح مضمر
 عزمت بهر چه روی مندر بر قدر مستم

ای ترا و او خداوند خدای متعال
 بگرم کیت سخن بنده تا تل فرمای
 مفرقت که در و است اسیر
 آخرا از بهر خدای این چو ایت و سلال

مستل غایب
عربی
مکرمین

آورد و پشم زور تو مرغ ز ابله
 خال جمال دولت بر نامهاست لفظ
 بر اثر دمای ریاست ان باد جمله تو
 هم جو کرده دست ز آواز تو کوته
 دستی جهان تو لیست ترا بر نفاذ فرمان
 در زیر دماغ طاقه و فتنه مان تن بگر
 تالیف کرده از کف تو کار نامهاکان
 دست بخاری ز هر سه کز برودن سایه
 با آسمان چه کفتم کفتم که هست ممکن
 لشاکه دست قدرت و قدر ملک سلیمان
 آن قدرتت و در بر جل و عقد کیستی
 بای دور دولت و در می نیستم
 نفتم که باز وارد تاثیرات رالس
 تا در چند چینی سکنانش بر نهاد
 ای یو بای مرکب تو فکر زت مصود
 وی لمحه شنان تو در جریگاه کرده
 در هر کی ز پلک تو چرخ کردی زمین
 من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز

و افکنده رشک بزم تو نماند چینه ز با
 زلف عروس نصرت بر نیزه باجه بر دم
 روح الله است کوی در استین مرغ
 هم عدل کرده پای زانمازه تو محکم
 ز دست تو قبول کند سنگ شمشام
 از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادم
 متروک کرده بادل تو بار نامهایم
 ابرار پیدا دست تو بار در آسمان غم
 دستی و رای دست تو در کارهای عالم
 آن خنده و نظره و شانه شسته مغظم
 کان تا ابد نکرده بر کفر اسلام
 چه ستمه از نیات او مرد و دستم
 لشاکه می بگوید تقدیر نام را هم
 شیر اقلاده ^{براف} همچون سگ معلم
 وی آب ریخت خنجر تو نصرت مجسم
 بر خضم طول و عسسه صحران عرصه جنم
 از سعه و بخش دولت و دین کارهای
 در پشم روزگار مباد ایچنه مکرم

ز اندام که خاک مجلس عالیست بوسه ادم
 غریبی مگر و ام که بکل بنده تو با ستم
 در جلیست کم کم تا که کم نکردم
 زیر بس مباد چشمی طلق تو روشن
 همواره تا که دار و دستا علی پستان
 یا چون بپوشه باوزبان از قشاکشید
 با اقباب و سایه روان با د امر و نهیت

ای بیستحقاق شاه شرف را قیام مقام
 قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه
 قشما از بخت پیدار تو در زخمان خوا
 کلک تو خدر احم را بشنوا از در صاخ
 نوشش کردون بر صرر کلک تو و والی که
 راستی بی باکف و کلک تو پیرون برده اند
 کلک را جمل متن جزوا من جاهت بود
 تا جرقالی که خرج مستبد مکر نیافت
 زمت نور تو مقصود است چون خورشید
 از جو سوسن صد زبان کردم جو بلبل صد غنچه

در سبج مجلسی نرودم جز بشکر تو دم
 عسیمی بگونه غمی عسیمی چنان ستم
 آخسته و فای بنده کی چون تو می ازین کم
 ز بس مباد عیشم بی طاعت تو خرم
 جنت را لا در لیکین زلف نبشسته بر خم
 خصم تو یا جلاله بخون روی شسته غم
 تا اقباب و سایه موافق نکت با هم

وز قدیم الدهر نشان پیشوای خائنم
 رای تو خورشید و او را آسمان در ایتنام
 تیغها از عمده کلک تو در جیب نیام
 هر چه بر شاخ خواطر از سخن نکت و خام
 زانکه در ترتیب عالم کلک ت در ا نام
 نام صاحب اشعاع و نام حاتم از کرام
 لاجرم تنبیهش افتاد و بدو کرد اعتقاد
 در یکی نمران میان امر و نهیت التیام
 چون تو سس را از ذرات کی فزونی خرم
 هم مایرم کرد تا باشم بیکر آن قیام

بگریه کوی سینه چون برآید
 با کفرت مصور با نفرت بچشم
 در غمها زینت آیات نع نوز
 ایست ای آری است از تو خرم
 در دنیا که باشد فای تو نیست
 بجز کجا باشد ن تیغ تو خرم

در هر کی ز پلک تو چرخ کردی زمین
 من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز

ای تمام حقیقت است
 و تبارک و تعالی

مستند
 محمود رانی

از فلک باین همه کرد در عیون مست
 از ناز آب سخن پیدا کنم همه حلال
 از آسمان قرآن تمام آمد هم از بند و تزل
 ای ترا در ملک چست هم ضعیف هم قوی
 لطف تو از مهر تو پیدا جواب اندر بجای
 مستندت که جز بقرانم بذات آمد و است
 ملک و ملت چون عرض شد باری اندر جنب
 بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیکت
 تو تمام باشانی باز بدر آسمان
 پاینده تر از از نشان نیخوابم
 و ای وجود ترا کفتم که اخوای و ضعیف
 ابر را کفتم چگونه در محیط دست او
 لغت من چون کفتم مرکز دیده ای ساده
 رعد را معنی و یک بریت الا قهقهه
 تا چه کرد شد سجده و کان بجای دست
 صاحب صدر را خداوند اجد خواهم در نبات
 می نیارم از ره حکمت رسیدن در تو و
 خسرو صاحب قرآن طو لعی که از انصاف

مدتی باشم بطبعی چون در قرآن کلام
 در مدیحت بر شتم با وجهی بود احرام
 یکی میگوید که از تدبیر مصحف شد تمام
 وی ترا با ذرات طاعت هم خواص و هم عوام
 عفو تو در چشم تو بهمان چون مغز اندر عظام
 عقل این تسلیم هرگز بارس نهاد کام
 زاکو هست این هر دور او ایم برین مستقام
 تو نه آن بدری بگویم تو کلامی آن کدام
 از و نقصان در تحسین این خلف آن را
 لغت او کی در بدین را برین خلف آن تمام
 لغت باری از کورا نیست اما کان نظام
 لغت مان در یکیشی یا نه زبانت را کلام
 شوی از محض کرم معنی زبانی لیا
 برق چون در نسبت دستش بجنبه در تمام
 اینچنین که میکشد زان سرد و سگین
 ز حلو پایه و ضعف می بکند در کلام
 و ای جبره آسمان شنوان شدن از نور
 باز را تپه هوا خواهد بود و شاید رحام



سینه کمان در زین قوس
 توانا نه در پیش کور و در کور

کلمه
 از انصاف

ملک او است رایست چون سگند را
 تیغ او حکمت ترا هر ساعتی گوید که بین
 هر کی کلکی چنین تیغ جهان را شد قرین
 بر کمانش جهان کلک چنین را شد معین
 آن چشم که از اختیار آسمان بیرون شد
 و آن سپه گان پاوش با نزل غلامی کرده
 اکه ز شد و رسم کان ریم او عرق
 و اکی بشیندی پیام آیی در شان عدل
 تا ند بس که تو توستی در خدمت این پادشاه
 سکه را لب کشه شاهای نامت نمذ باک
 ملک را رانی نو کرا فزون کند شگفت از کین
 عالمی محور خواهد شد ز عدل تو جنانک
 صاحبان بنده را بی خدمت میمون تو
 لرج انعام تو عام آمد او ای شکر او
 زاکو بر من سجود وزی و ایم اوبی سابقه
 ای حرف تو نیستش احوال تو العت
 ای از ان برتر که در طی زبان آید شمان
 تا نباشد چاره هرگز نبندد از انصال

تیغ او است حکمت خون مکش نظام
 کار من کشور کشدن کار حکمت اشقام
 چسب در فرمان بری با صد ار خاید کلام
 نه جنبه در خواجگت اگر ساز و مقام
 داده اند اکنون بدست اشیا ز نور نام
 شسته اند اکنون بسج و طاعت که غیر مقام
 میدود و از رش برون چست عرق و از اسام
 پیرو اکنون ز عدلت سوی منطوبان نام
 من می نیم که زایر پشما جاهت مدام
 خطبه را در پنج شسته از تا شکر ت لعل نام
 صید کم نماید جوست نظر بود از و دام
 عون تو بیرون نهد درخت خرابی از مدام
 هیچ شب عامل نشد الا بصبحی همچو شام
 خاصه اندر نسبت من بنده دار و حکم و ام
 فرد باشد اینچنین انعام و انکر در و ام
 و اکنی از لاجور و سه مدی بر جهره لام
 هر چه عدت ان درن مصراع کفتم السلام
 تا نباشد چاره هرگز جسم را از لغت ام

شکم خاطر مباری هرگز از گردون
 متصل اقبال باوی داریم از جسم رام
 از بهشت با دساقی از حقیقت باومی
 وز چهرت باو مجلس در ملکات باو عالم
 از اقا لیم نفاذ تو توقف را خروج
 وز گلستان بقای تو تباهی را کرام

از وجودت جاودان سعادت با پدیدت

یعنی از نصیبت سعادت با پدیدت

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم
 وی کو شرفیعت مقصود و نسل آدم
 بر نامه وجودت شد جار حرف عنوان
 کان جار طبع آمد پس جار طبع عالم
 سم نام فرخت را این نام بود عسی
 لئن بود از ان دگر با فضلش فروغ دم
 بر بیخ عمده بودی دین را اساس کنون
 تا تو عمارت دینش شدش همه معظم
 ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب
 وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
 در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت
 همه دست جور کوته هم پای عدل حکم
 باست فروکش بیدار خاک مبروصت
 حفظت نگاه دار در باب نقش خاتم
 لطف سبک عنایت کوثر کند ز درونج
 قدر کران رکابت آتش کند ز زمزم
 خال جمال دولت بر نامه مات لفظ
 زلف عروس حضرت بر نیزات پر دم
 در شیر رایت تو با د هوای هیچجا
 روح الهست کوی در استین مریم
 یک فرسخ کویر بسیاره چون برانے
 با کزت مصور با نهرت مجسم
 از حبه نهی تیغ آیت نوح خیزد
 تالیف آیت آری هست از حرف مجسم
 بی رو نفا که باشد بی باس نوح حیات
 بی هیز ما که باشد بی تیغ نوح حیات

بسیار خوب
 در کتب و در لغت
 در کتب و در لغت
 در کتب و در لغت

از بهشتان بزم شامی درخت طوبی
 بر آسمان جاهت کردی سپهر اعظم
 پیش محال امرت پای شمال در گل
 پیش سحاب دستت دست سحاب بر عم
 ایجا که در زده آوردت کج بخشش
 ابر از حبه بیرونه بر کان ریستم
 دست بنار لی زهره که بزورن سایید
 از از محیط دستت بر او آسمان عم
 درشت راه دور ان با عزم تیر کانت
 لر وون جلالت کفشان تا بعزم تقدم
 در شکلات کیتی با رای پیش حیات
 آینه جلالت کفشان تا بعزم تقدم
 صیاب ترا که کانت یک راه در فروغی
 صدای ترا کلامت یک صبحم زود
 از خلوت مخیرت بو سیب نبرد هرگز
 جاسوس و هم کا بنابر و هم کشود شم
 در سر سخن که کوی کوید نقص اسپایه
 ای مکت طفل اسیع ای بیخ پر علم
 زود که داغ حکمت خواهد کردت کبیر
 از کوشش صبح اشبه تا نفل شام اوسم
 با آسمان بگفتم کفتم که هست ممکن
 دستی در ای دستت بر کار ای عالم
 سوی تو کردا شارت کفشا که در یک کش
 حکمی جی کونه حکمی همچون قضای هر دم
 آن قدر قوتت اورا بر جل وعهت یکتی
 کانتا ابد کرد و همه که مرا سلم
 لهنم نفاذ کفکش در تو مؤثر آید
 لفت تم که باز دارد و تدیرات رالی
 تار در بند پستی سگ باش بر نهاده
 ای یاد کار دولت دولت تهنو شرف
 در دست که بودی غایب زوار دولت
 ای در حضور و غیبت شان تو شان اعظم

آن در طردید حاشا دولت که گشته از ما
تقریر حال دولت جنبا که کم کنسته به
دردی نه حوادث از رخ فون بر آمد
الحق نبود در خور با انجان دور وقت
حالی که مای عالی و اندر جور و زور و دشمن
در جمله ملک و دین را با آن و فورم ملک
پادشاه بکار سیدی پایان کار ایشان
نیستی خراب گشتی که در سایه ای کیتی
سواره تا که باشد در جلوه کاوه بستان
در باغ آفرینش از جسم صدمت تو
همی به با سعادت بخت جور از با دل
دست کهر فشت تا در زور حشر با بستی

دوربت جو عید شرح عیدت جو در ده چون
وزر و زده نفس بر بست ختم را فم

اختیار ملوک صفت استلیم
باز بر تخت بخت کرد معتم
گرد خالی شهاب کلک زورش
نه سواش در اشقام در شت

تاج وین حشای ابره سیم
باز در صدر ملک گشت معتم
فلک ملک راز دیو جسم
نه جوابش در اجتهام سیم

به دوشش از واسه همان کرد
سهمش از باکت بر زمانه زند
از ستم سیاستش بوز و
در سیم غمایتش بجد
عقل خواندش حکیم بازش گفت
در کفشتش کریم بازش گفت
کلک او داد نفس انس را
زین او کرد عتق سیل را
با وقار سیاستش در ملک
ای برایت بر اقباب مزید
خسروی در کفایت و دانش
لوه با علم تو حقیقت و لطیف
نه بجو و اندرت عطای رلیک
بر بهت ای تو کسند تیغ اجل
حرم عدل تو جنان ایمن
و عده فضل تو جنان صادق
همت برتر از صدوش و قدم
تو کس کلک تو بجه مسجورت

اثرش ان شود هوای عظیم
خون شود زاله سحاب از بیم
تشنه میر و در آب مای شیم
روح یابند از و عطف مای سیم
حکمت صورت خوانمت نه حکم
لرم محض خوانمت نه کریم
آنچه معلوم کس نشد تقدیم
آنچه مفهوم کس نشد تعظیم
آب و اتش بود حسرون عظیم
وی بقدرت بر آسمان بقیم
نکله در جلالت و تعظیم
روح با لطف تو کشف و سیم
نه بطبع اندرت حصال ایم
با کمال تو حور و عرش عظیم
کجاست از فرشته گشت حرم
کلیکات را بوعده خواند لیجم
فکرت آگه از جسدید و قدم
و نذر و صد منرار در سیم

۱۰۰۰

بنام خداوندی که روزی

یونان سیم و سیم و سیم و سیم
در این سیم و سیم و سیم و سیم

لوح ذهن تو لوح محفوظ است
جز بانگشت ذهن و فطرت تو
ابر را گرفت تو مایه بود
جان بر خواه را برو ز اجسل
آب رفیق تو شد شراب طهور
تبع کینست نمود با سد از تو
تا که از روی وضع فحش گشتند
پشت حضرت جبرئیم با دو جهان
لوس قدر تو ^{کوس ترا نکت رسیده در} سمت

اختیارات تو جنت سعود
کو تو لا بد و گشت تقویم

و اندر وسع و بخشش منت اقلیم
نشود نقطه قابل تقسیم
بشکند چرخ حیات از اسم
ثرة تو سه نمون کشد بحکیم
و اتش کین تو عذاب الیم
روح را چون بدن ز غد بدو نیم
نون لرزین از میم و حاشه رود از جیم
بروش شکست تر ز جلیقه پیچم
خضم تو طبل خویش زیر کلیم

این ز تائید آن نمود اثر
محدث صد مزار آراش
نه سکه را نهایت از آفتان
تیسره در پیش چهره ز سیزه
ز همه در بزم خنده و از پی لعل
تیسخ مرغ زور دم عقرب
و لو کیوان ^{در آفتاده} فتنه و شاده بجایه
تو امان گشته در برابر تو پس
جسدی مفتون خوشه گندم
اسد اندر محبتیر از بے شود
ما مل از یکدگر ز نیکت و ز بد
که یجوی بحسره لور سلطان
که بجلکت شهاب دست ایش
آفتنی کلکت خواجه در دیوان
خواجه خواجگان هفت اقلیم
بود المظفر که آیت ظفرش
اگر با حکم او قضا و قدر
و اگر از ^{باز} بجهت افره شور و سین

وان بتدبیر این سپهره نام
لیکن اندر هفتاد بی آرام
نه سکه را بدایت ^{و نام} ایچ نام
از خجالت همی شکست اقلام
لفظی بر ببط و بد سیکر جام
تخت جوید شید بر سر فرغام
ما ^{مید} مستی بخت ز دام
سپر که کرد بدفع خصام
بره مذبح نجف بهرام
کلام به شاره تا پید کام
لفظهای ترا زوی اتمام
خارج از آب او همی زد کام
بفکانت بر سکه کشید ارقام
ملکت را ایسد بدقت و نظام
ناصره و من حق رسته امام
آیت شد بنصرت اسلام
خط باطل کشیده بر احکام
واع طاعت نهاد بر ایام

توان در آن زمان که تو کنی

دولت را کالی بدترین
مدت را زمانه بدترین



نرسد و از کفک و دقشش مردم
 ز پیدش مهر چرخ زیر کین
 صلح کرد از توسط عدلش
 عدل او آیتت از رحمت
 پیشش سستش بجای قطر مطر
 بخل بے مایه از سخاوت او
 ز هر سه در سایه غایت او
 ای ز نرای و کفایت و دانش
 دی بگاه مسلایت و کوشش
 شا کر نعمت و ضیغ و شربین
 بشرف بر کذشتی از افلاک
 لیکویی کفایت تو کشد
 در بخذاست سیاست تو کند
 در رضای تو لازمت مواب
 رو و از پیشم در منطالم تو
 آیین و از امن در خواصی تو
 نکند در حمایت عدلت
 برو و ام تو عدل تست و لیل

مسلم و وقت عطا در نام
 شایدش طرف حج طرف کتام
 باز با بگت و کرکت با غنام
 جود او عالمیت از انعام
 از خجالت عرق جگر ز نام
 معدود را که کف کند همی ز طعام
 تنغ مرغ بر کشد ز نیام
 بخت چرخ پیش خرم و غلام
 تو من مهر زیران تو رام
 زاید در کفایت خواص و عوام
 بهتر بر کذشتی از آتیام
 بر سه تو پس زمانه لکام
 دیده ای شه اشیا ن حمام
 لوبیا هست حرف صوت ملام
 خون خصم تو با عرق ز مام
 مرغ و ماهی جو در جسم اهرام
 آن حسد ابی که پیش کرد مدام
 عدل باشد بے دلیل دوام

نورایت بخسوم کرد و ن را
 فیض عقلت نفوس انجم را
 از بے رحمت تو زاید عقل
 از بے خدمت تو بنید و طبع
 نیست مکن و رای ممت تو
 پوختن هزار و یک وجود ممکن نیست
 تشکان شده اب لطف را
 تشکان نشان قهرت را
 ای ز طبع تو طبع ما حنم
 بنده سالیست تا درین خدمت
 و بد از جنس دیگرت زحمت
 آن همه چند از تنها و خویش
 وان منجی پیش از مکارم تو
 شد مکر ز غایت کرمت
 تا با جسام قایمند اعراض
 بے تو جسام را مبادعت
 ساحت آسمانت با زمین
 جسج بر در که تو از او بخش

بر شهبادت همی کفند الحام
 از خواست همی و بد اعلام
 لوبه نظم و شرف او ام
 نقش تصویر نطقه در ارقام
 که کند سیج آفریده مقام
 پس مقامی ز در وجود کدام
 یا نس تلخی نیاید اندر کام
 حشر ناممکن است روز قیام
 وی ز عیشش تو عیشش با دوام
 ز به شکام و کاه بے سنگام
 آرد از نوع دیگرت ابرام
 ز بر آن نیست سستی ملام
 ز بشه حشش توان نمود قیام
 الحق الحق چنین کنند اکرام
 تا با عرض با قینند اجسام
 بے تو اعراض را مباد توام
 خوا چو اختتامت باو اعلام
 بخت در حضرت تو از خدام

تیکر

در رضا تو کفایت تو کند
 کویست و کویست
 در خلاق و حضرت احد
 کویست او در جسام

بر شرت سیه ملوک و ملک
بر گفت سیه مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو
وز تو خند و ز فشمه ماه میام

ای گرفت عالم از عدلت نظام
ای نظم م ابن نظام ابن نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال
بخت پیدار تو حلال
روی نفقت بر از مشکویت در جماب
تیغ سرخ از نهیبت در نیام
ملک را بسے کلک تو بازار کنه
عقل را بسے رای تو اندیشه تمام
لشکان خجسته تتر
مشه نامکن بود روز قیام
چرخ بر تابد زمان روزگار
هر کجا غم تو بر تا بد زمانم
راض امتبالت تو کردت و بس
توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر بران رای تو
ابلقش اکنون منی خاید کلام
گر ترایزوان و سلطان بر کشید
از جهانی تا جهانت شد عنلام
مسک نیران از عنض خالی بود
تاگر ایشد قتی احتشام
رای سلطان از عنض صانته بود
تاگر ایسند سزای احسام
روز میبجا کر خروش کوس و اسب
آب کرد و مغنه کردن در عظام
نیمه مادر بر بچشد و ز نهیب
باعرفی سپه و ن ترا و از سام
نوکت پیکانها جو پیکان قصنا
از اجسل آرنده خصما از ایام
کوس سبحون رعد و شمشیر جوق
تیر چون باران و کرد چون عنام

زرد کرد روی پسخ نیلگون
ز روی پسخ نیلگون
در بر شیر ملک شیر علم
در بر شیر ملک شیر علم
سحر که مجلس بود ساقی اجل
سحر که مجلس بود ساقی اجل
هر کسی نصرت منی خواهد جریخ
هر کسی نصرت منی خواهد جریخ
رتبیت با فتح چون بمبره شود
رتبیت با فتح چون بمبره شود
الکعبه از احسنم تو حصن حصین
الکعبه از احسنم تو حصن حصین
ای ندان جنان تهاون کرده ام
ای ندان جنان تهاون کرده ام
ستم از تشویر آن یک خادجی
ستم از تشویر آن یک خادجی
بابی بر هم بر خورد و بزودت
بابی بر هم بر خورد و بزودت
حق همه دادگران دم تا کنون
حق همه دادگران دم تا کنون
هست خونم زان کنه بر تو حلال
هست خونم زان کنه بر تو حلال
آن کنه کارم که شوا اند منو و
آن کنه کارم که شوا اند منو و
گر مرا اندر نیاید عفو تو
گر مرا اندر نیاید عفو تو
گر کشتنم ز خدای منی که کفیت
گر کشتنم ز خدای منی که کفیت
چون همه دانی که میگردان نهین
چون همه دانی که میگردان نهین
من چه کردم آنچه آن آید زمن
من چه کردم آنچه آن آید زمن
تا نباشد شام را آثار صبح
تا نباشد شام را آثار صبح
قدرت از کرده کن کردن برده قدر
قدرت از کرده کن کردن برده قدر

پسخ کرد و روی تیغ سبز فام
پسخ کرد و روی تیغ سبز فام
از پسه کین عدو بکشت ده کام
از پسه کین عدو بکشت ده کام
روح ریگان خون شراب و خود جام
روح ریگان خون شراب و خود جام
وز تو نصرت خرج میخواید بوام
وز تو نصرت خرج میخواید بوام
ش ندانند کین کد است آن کلام
ش ندانند کین کد است آن کلام
ملک و دین را در ای تو پیشی تمام
ملک و دین را در ای تو پیشی تمام
کان بدن خدمت پذیر و التیام
کان بدن خدمت پذیر و التیام
تا ابد با خویشین در اشتقام
تا ابد با خویشین در اشتقام
با سری در پیشش پیش خاص دعالم
با سری در پیشش پیش خاص دعالم
نینه بر ناورده ام کیوم بکام
نینه بر ناورده ام کیوم بکام
هست عسرم زین سبب بر جمام
هست عسرم زین سبب بر جمام
آسمان در جشمم عذر من قیام
آسمان در جشمم عذر من قیام
ماندم با این ندا منتهای مدام
ماندم با این ندا منتهای مدام
در خور صد گونه تاویب و ملام
در خور صد گونه تاویب و ملام
عفو منم مای و کرم کن چون کرام
عفو منم مای و کرم کن چون کرام
تو چو کن آنچه از تو آید والسلام
تو چو کن آنچه از تو آید والسلام
باو دایم صبح بدخواست جوشام
باو دایم صبح بدخواست جوشام
رایت از خورشید تا بان برده فام
رایت از خورشید تا بان برده فام

بخت را بخت مگو خواست برست
 چرخ را پای بر اندیشت بزم
 ای زین نعل آهین ستم
 ای پای صبا گرفته در گل
 سیر تو کرد خنط ناورد
 برو این کسوت بهمیت
 با نرمی بشو پای شازادان
 منقطع نشوی ز بستن نعل
 ره کم نکنی و درخت سبک
 وقت جو اگر ز عجله طبع
 از بهر تصنیف تو شود جو
 در خدمت داغ و طوق صائب
 آن عالم کبسه یا که عاصت
 و هم از بی کبسه بایش میشد
 چون عاجز نشد بطیبه برکت
 ای پای کبسه یات فارغ
 ای حکم ترا اقتضا پاسبی
 با رای تو فوره امیت خورشید
 ای سوسن کوش خیزران دم
 با آتش تو جوق همیزم
 چون کرد سپهر سپهر اجنم
 بر بسته قضای خواص مردم
 بر کنده قدر بردت قائم
 دردی ندی بی زا اول حسم
 چون گوی ز پای سه کنی کم
 بر گوشه آسمان زنی سم
 در سینه سپهر کندم
 بس بجز نه است بی تعلم
 چون رحمت ایزدش ترحم
 تا غایت این روزنده طارم
 لغت که نیکم تبسم
 از نکت تغییر تو هم
 ای قدر ترا قدر و مادم
 با طبع تو قفسه ایست قسوم

سیر بر این و غنیم
 نشان در فکر

صدر تو به مایه تحت جمشید
 گردون بسد تو خور و سوکنند
 پیدا شد سپیده دم تماش
 فرمان ترا که باد نافند
 عهد تو در زمانه نقتدم
 با دست تو آرزو ترشح ابر
 از لطف تو داده نوش زنبور
 مشه کنند همه تجا سپهر
 از جمله کانیات کانت
 خاله گذاشتت هرگز
 مدح تو صنیه ای از قنکر
 تا شکر مزید نعمت آرد
 اسب تو بتایه خوش رستم
 سر سبزی یافت از ترا کم
 را بی تو گفت لاشم قسم
 و اجنب شده بر قضا نقتدم
 آب آمده انکه میسم
 و ام لب برق در تبسم
 در غنیمت تو رستمش کردم
 تا عدل تو یکند بختم
 از دست تو یکند تظلم
 ای عنتم تو خاله از قنقم
 شکر تو ز بانس از ترتم
 با دی همه سال در تبسم

تا حکم نه آسمان روانست
 بر حکم زمین ترا حکم

شرف کوه سه اول و نظام
 خوا چه مملکت و صاحب عصر
 بود المظفره که بعون طفرش
 آن پس از بسج و پیش از ابداع
 ملک را با شرف و او و نظام
 ناصر دین و نصیر اسد ام
 عدل شد نور و صنیعت کشت خدام
 آن پس از جنبش و پیش از آرام

بر بیدار نش

تجسم
 از سینه کوه
 در کار خردی

تحکم
 حکومت کردن

سیر غمخش سیه و کوی صبا
 بندار فقد کند سمت او
 کند از میل کند دولت او
 عدلش از چهره شود بر عالم
 امنش از خیمه زند بر صحرا
 خواهد از رای میرش همه دور
 کاه از کلک دنیاش مردم
 ای قصه داده بحکم تو در منا
 و قد قامت ترا میخ طناب
 و الهم کم تو دور انفاک
 پست با تدر تو قدر کیوان
 تا به از روی صام تو غفنه
 پیش حکم تو کوشه کلک قفن
 روز بزم تو نهند دست قدر
 ز پدیدت روز تا شای شهاب
 شاییت روز سواری و شکار
 اول شکرته و آخره عقل
 از تو انکشت ز کابنایه

امر جودش ببرد آب غم
 بر محیط فلک اعظم کام
 بر سه تو سن افلاک لکام
 دیده باز شود جای صام
 لکت را صلح دهد با انعام
 جسم خورشید فلک تابش ام
 دفت و کلک عطار در نام
 وی قدر داده بدست تو ز نام
 اوج خورشید ترا ساق خیام
 تابع رای تو سیر اجسام
 کند با تنغ تو تیغ بهر ام
 راست سب چون کهر از روی ام
 خط طینان و خط بر احکام
 بر کف جان و خنده و جام مدام
 ز سره خنیاگری و ماه نو جام
 آسمان کرب و سه طرف ستام
 لهجه مان شد بوجود تو متام
 نقطه چون جسم پذیرد اقسام

در در آینه خاطر نگری
 مرکز عالمی از غایت معلم
 ای ترا کردش افلاک مطیع
 بنده را بنده حسد او بند
 بقبولی که ز اقبال تو دید
 تا قیامت شش فی یافت ز تو
 اگر چه از خدمت دیرینه او
 اگر بدر کاه تو آبله بودش
 علم شعرش رسد اندر شعری
 چون ریاضت ز تو یا بد شکفت
 کربچه پیش تو تا روز اجل
 شسته تنغ اجل باو جان
 تا بود از لب بر شای صبح
 شسته بر خضم تو چون کام نمک
 سر جز نقد بر کینه بی مهلت
 و آنچه آغز ز کنی بی منبر جام

و بد از راز سپهرت اعلا
 هفت اشکلم ترا هفت اندا
 وی ترا خوا چه اجسام غذا
 تا که در حضرت نت از خدا
 مقصد خاص شد و قبله
 از پایش شود اگر دست
 حاصلت ترا جسته ابراه
 مان او بچگانه حکمت خام
 در مدح تو ز نظم به نظر
 تو سن طبعش اگر کرد راه
 بر کشد تنغ فصاحت زینا
 که نشورش نبود روز قیام
 باو به خواه ترا صبح بر شام
 همه آفاق و تو زویافته کام
 و آنچه آغز ز کنی بی منبر جام

مسند و صدر و مقام تو مقیم
 لذت و عیش مدام تو مدام
 بچشم دعوی زنج و کوا سه تقویم
 شب چهارم ذوالحججه ثانیم

شبی که بود شب مقدم ز ماه ایام
 نماز دیگر یکشنبه از سه هجرت
 چو در گذشت ز شب شست ساعت صدی
 بجزه و اصل رسید آفتاب نه کردی
 خدا یگان و وزیران که جز کمال خدای
 سپهر فتح ابو الفتح طام کو سپهر
 نه رضا جسمه کی که ممالک فرسش
 برود و روی لطفش حبه شراب طربود
 ز مرتبت فلک جاه او جان عالی
 نجایست جسم عدل او جهان آیین
 به بندگیش رضا داده کاینما من کان
 نه ای ز روی بهت در بدایت دولت
 اگر خیال تو در خواب دیدنی نشدی
 تو می که چشم تو بر جرم قاهر میست
 گریم ذات تو در طی صورت بشری
 تو شغفم نه از چه از لکت در عزم سر
 نه یکت سوال تو آمد در اسقام در شت
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید

شبی که نور و هم بدترت بر ماه مقدم
 که یا و دال سبند از فر بود قدیم
 بران قیاس که رای منجم است و حکیم
 بخیر منضت کرد آفتاب است حکیم
 نیافت میسج صفت بر کمال و تقدیم
 ابد ز اوان امثال او شدت عظیم
 آینه کاشن و کلین چو خبت و جیم
 آند شدت فرسش حذر غدا بلیم
 که غصها خور و از کبرایش عرش عظیم
 که طعنها کشد از کلهش رکن حکیم
 بطوع و رغبت حسن تمام و قلب مسلم
 خبی ز اوج شرف در نهایت تعظیم
 شپه تو جو شمشیریک خدای بود حکیم
 تو می که عفو تو در چشم مادریت رحیم
 تبارک الله کونی که رحمتت رحیم
 خلاف تو نه مخالفت قضا کرد از هم
 نه یکت جواب تو آمد در احوال هم صتم
 حیات و نطق پذیر و از و عظام رحیم

سوم هفت تو با آب اگر خطاب کند
 بیخ کره تو بازوی روزگار بحکم
 ز استقامت رای تو که قضا کندی
 به اندی الف استواش تا با بد
 کل قضا و مت در نا و صده غنچه منور
 بعد نطق تو از خاصیت و بان صد
 طامت نعت می بدو عالی سیح
 سیر کلک تو در معرض لغزش حضم
 چه قابلیت هر رش که از قضا حلت
 بشت خلقت اش تاب خلق تو دو
 بیت باد خندان بادم حسود و عود
 صبا نیابت دست تو که بر دست آورد
 بزرگو را با آب گفته من
 بجاک پای تو که رشکم بقوت علم
 لطیفه بشنو در کمال خود که در ان
 در ای لفظ خداوند چست لفظ خدا
 در برسم خداوند گویمت مثلاً
 مرا اوب بنو خاصه در مقام شتا

بشینه داغ شود بر سام با شیم
 لغو و با الله جانز امیان نزنند بدو نیم
 و قیقه ملک المستقیم را بعقیم
 رشتم رای تو سرش در کله جیم
 تیسست ز نهانش خبر و بدو جیم
 نفس همی نزنند بل ز نکت در نیم
 عن در امت قلت یکش عصاره کلم
 مثال جسم شهابت در جم دیو جیم
 سخن پذیر و بسند ز احم کوشش میم
 که در اضا فطیع نغمه کشت نعیم
 که در برابر ابرهبار کشت نسیم
 لئان در صحن کند پر کفت جنار رحیم
 ز لطف می سپرد آب کوش و نسیم
 نطق زنده کوشش جا به تو کند نعیم
 لئوک نه که ملک هم را کند نسیم
 زبان دران کنم کان تجا و زیت نعیم
 جان بود که کسی گوید آفتاب کریم
 حکیم گفتن کوه ار چه وصف او شیم

استرا راست شرف و شکوه
 و کوه در جبهه ز ابره بار

تعرض ستاد ان
 و بنیاه نمن و کج شت عذر

شای تو سحر کف و دم فرا
 اگر چه نطق تو سوم را کف نسیم

که از زبان صد ادرک بقطره کوی
 خداوند اندوکس چون خدای نیت که
 همیشه تا کند گردش زمانه مقام
 عریض عریض تر اسپهر نطفه **نفا**
 جان ز آتش سو دای حادثات مصون
 موافقان تو بر بام چرخ برده علم
 مبارک آمده کجول اشهات جهان
 که اقدار او تولا به و کند تقویم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم
 تا دامن بساط ترا بوسه داده ام
 پای بر مسکن صحت نهاده ام
 با بر که تو رای نیاید بکوشم
 دور از سعادت تو درین روز با
 با جان دل بستنه که در عهد من مباد
 می گفت بی بساط سما یون چگونه
 لیکن ز جگر خدمت می چون صفا
 آن دوست کام خواجده دنیا کز اعشاد
 ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت
 از زینت تو لاف زمین بوس نیزم
 بر چرخ چرخ سپرد پای دانم
 پوسته با بختی طور است مکنم
 بار و ضمه تو بیا دست یز و کاشتم
 کز دوری بساط تو جوخت در تنم
 از عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
 انشا جان کوه دانست جانی می کنم
 فی ذوق بارگشت اشک شیوم
 بی بندگیش دشمن خویش و جد دشمنم
 با طبع پر لطیفه جو دریا و معدنم

باین همه کمال تو در سر مباحثه
 ز ایند که خاطر آبتنم چسود
 از روز روشن شب تیره نهفته اند
 چون تیر فن کرم نبش نه غیر سند
 با جان من اگر نه هوای ترا کیکیت
 یکت جو ز صدق کم مکنم در موای تو
 چون نیشگر همه کرم بند کیکیت را
 در حشر من متبول تو کاشی اگر شوم
 در سایه غنایت تو بر سرم فتد
 زین پیش با عنا جوی و مشیر داشته
 امروز با حمایت جا بهت بخادمی
 در بوستان مجلس لهو از خار جا
 با باد و لطافت ازین پس می کنم
 از کیمبای خدمت تو زرکان شوم
 در نظم این قضیده چه کردی کرده ام
 کز آن سر مدح تو اندر گذشت نام
 تو بر تر از نشانی منی لاجرم سخن
 وصف تو آنجا که تویی چکس گفت

آن لکنتم و بد که تو پنداری الکیم
 چون از شیخه خلف اینجا ستروم
 اندازه کمال تو وین مست روشتم
 مغرور باشم از سپهر غریب کیم
 خون جگر با در درک جان بچویدیم
 تا بر چرخه مرغ اجل بسجو از نم
 آزا و چند باشم نه سرو و سوستم
 زردون کشد بگاکشان کاه خرمم
 خورشید و ماه به نیت آید بر درم
 درستان آب و روغن با یام توستم
 اندر چرخ میگردانم از سپهر و غنم
 چون در میان سر و دهن بر در ام
 ز خاکت در که تو نباشد نشیمنم
 ز جگه کنون نمبر لیت سنگت و آسم
 بعضی حدیث خویش کز نیشان آن
 زین صد هزار خون معانی بگویم
 همچون لعاب کرم بخود بر می تنم
 من کیستم چه دانم آینه من ستم

دین در زمین عاقبت اعتقاد خویش
 تا کرد باور انبیا و آن مکان که او
 بود از مکان و منصب تو که در وجود
 در بعضی که باشد گوید منکم

دوش سلطان چرخ آینه فام
 از کنار بنه و کاه افق
 دیدم اندر سواد طره شب
 لغتم آن نعل حکمت دستور
 آسمان گفت کاشکی هستی
 لغتم آن پست بس بجز برون
 لغت ربی و ربک الله کوی
 لغت آری مدام نشوان کرد
 شبکی جنبه احتباس سرا
 سبجو انعام تا که از خور و خوا
 طهره کشتیم از وود الحق بود
 ماه چون در حجاب میوشد
 خیمه دیدم از زمانه برون
 همه آتش لباس آبی اندام

سکنه نزار امدار بے آفتاب
 تیره در جسمه زهره زهره
 زهره از پیشن جش هر روز
 تیغ مرغ پیش صیقل قلب
 دل کو این در لطف ده بجایه
 تو امان در روز لطف و حسن
 جسمی مقنون خوشه گندم
 اسرار اندر کین کینه نور
 بر تر از ذوی چرخ چینی نه
 جویبار مجسمه را سلطان
 مرزبان میسر کلک شهاب
 ساکنان سواد مسکون را
 راست سبحون می کلک وزیر
 صاحب آن ذوالجلال ان کرم
 افتخار زمانه ناصر دین
 ظاهر این المطفه اگر نطفه
 اگر از بهر خدمتش بندد
 آن تمانی که زود استعاش

ساکنان اسیر می شده عالم
 نشسته از استیغای بے آرام
 بگفتی بر ببط و بدیگر جام
 تحت خورشید زیر سایه شام
 مایه مشتری بچسته زوام
 منع را خصم وار کرده قیام
 بره مذبح حنجره بهرام
 کام بکشت و کتابی بد کام
 جنبه مرا و لیام وغبین کرام
 زیر می در کشیده بود حشام
 بر زبان مستلم بود چه پیام
 داوی از راز روزگار اعلام
 که در ملک را شترار و نظام
 بر آرزو ذوالجلال و الا کرام
 صدر اسلام و اختیار نام
 رایش را اعلا زمت مدام
 نقش تصویر نطفه در ارقام
 نه زلفضانت ن کذاشت نام

زهره از پیشن سیرین دوس

زبان

عقل

پیش رو

متصل مدتی که با توست شد
 اگر خستش طلبی در رحمت
 اگر خورشید آسمان بگذارد
 ژاله خورشید شعلا بارو اگر
 آسمان در ازای حکم و انش
 دور او اگر آسمان ترا چو حکم
 ای ز پاس تو تیره آب چشم
 تیغ پاس تو تا کشیده شد دست
 چون جلال خدای جاه تو خاص
 اصطفاست جو آب جان پرورد
 شا کر نعمت و ضیغ و شریفین
 زیر طوق تو گردن شب و روز
 بی زمین بوس نور و سایه نداد
 کبوتر و در حرکت نبوسد خاک
 جذب عدلت بجایست بکشید
 بر دوام تو عدل نشئت دلیل
 با نفاذت ز کرکت بست نند
 تشنگان زلال و تپت ترا

بطفیل بختی او ایام
 و اگر عفویش نهایت انعام
 سیاهار از نور رایش و ام
 در جسد برق خاطرش بجام
 خط باطل کشیده بر احکام
 آسمان باری از کجا و کلام
 در شکوه تو نان عاده حوام
 حادثه ^{چون و بیاد} جبهه است و جبهه بیام
 چون عطای خدای بود تو عام
 اشقامت جو خاک خون اشام
 عاشق خدمتت خواص و عوام
 لوح و اع تو به شان دو دوام
 سده ساخت ترا ابرام
 جلگه چرخ کت پاشد رام
 یا عرق راز مجسمه ان رنجام
 عدل باشد بله دلیل و دام
 دیت اگر تشنگان خود اعنام
 نکتد تیغ تا امیدی کام

تشتگان نهیب دست ترا
 خون خصمت حلال داد جیح
 تا ضعیف آید کلاه گوشه جبرخ
 عالیسا پاد مع تو و ای
 من کیم تا بر آستانش رسد
 انوری رسم حدیث لا احصی
 سخت چون الف ندارد هیچ
 ای ^{بسیار} ایوی که از دوام سحاب
 تا با جسم قاینند اعراض
 لغت تو اجسام را مباد بعنا
 کل عتد تو در بهار وجود
 با مرادت سپهر ست همسار
 در حرکت را سیاحت از حجاب
 حضرتت را سیاحت از فدا
 ای کلک تو پشت حکمت عالم
 هر چه آید زیر آفتاب نیش
 دست تو که بهر نو آسمان طفل
 در سلسله زمان تو خنجر

حشره ناممکنست روز قیام
 و ر بود در درون پیت حرام
 و ر بود در حسیم پیت حرام
 که چه پر با پر بختند او نام
 دست طبعم ز آستین کلام
 بس دلیری کن بکل معتام
 چو کشتی از یقه قبولش لام
 با لغت مست التیام لیام
 تا با عرض با نیند اجسام
 بی تو اعراض را مباد و قوام
 تازه باد و عتد و کوفت ز کام
 با حسودت زمانه مست لکام

کبریا پیش از اسلام

مستغنی

حکایت شاد و دلگشا و نورانی

بکر و نورانی

بارای توجیح در مصالح
 با عنزم تو در مسالک
 صدر تو بپایه تحت جمشید
 در موکب تو ز میخ پر دین
 در کوکب تو طوره شب
 در عکس طوره از ایت تو
 در دست تو کار نامه وجود
 بر آب روان نگاه دارد
 در شیشه تو فتح باب دست
 در گرد چینه نعت
 در گوش فلک قنای کلمه
 در چشم تو غور پای رحمت
 سبحان الله که دیدم مرکز
 نوک قلم ترا پیاپی
 اعجاز کف کلیم عمران
 اسرار قضا نهاد کلک
 اینج که صبر بر او مقدر
 تو تیسع تو در دیار دولت

بروشی نکلشای کلمه
 در چشم قضا نموده

سنتی که با نیت
 یا در شان عیال
 در چشم

الله مکنان که بان تکلم
 همه ارکان که بین نقتدم
 خلقت تو بپایه جش رستم
 به رسم مریکانت محکم
 بر نیازه بند کانت پرچم
 آن رفعت و نصرت بحکم
 با جبهه تو بار نامه جسم
 حفظ تو نشان نقش خاتم
 با نامی هم عنان دودنم
 مرکز ز صد قنای مبرم
 در چشم قضا نموده معلم
 باز چشم تو سفتشای مرسم
 با آتش و وزج آب زمزم
 خاک قدم ترا دادم
 آثار دم مسیح مرسم
 بر خال و خط مرسم و نبحم
 در معرض او عطا روایکم
 تقویض همی کند مسلم

هر صد در بصرایه مویید
 در عدل تو اوخ ارشود
 زیر کله نخوس هستی
 به طل شده قضای قهرت
 از پیم طاعت نشورشن
 از تو هر تو بر فلک نهد پای
 تاب سخطت زمین ندارد
 تا هر ضمه عالم غنا صبر
 شادی و سعادت تو باو
 عورت همه ملک و ملک باقی
 و اندر دو جهان مخالفت را
 یا سخنه میلی حوادث

هر تحت بجنب روی معظّم
 معماری کاینات مدغم
 هر صفت فلک شکسته طارم
 حاصل نشود بجهت اعظم
 در منفذ صور یکبک دم
 در محور عالم افکند حتم
 چه جای زمین که آسمان هم
 خالی نبود ز سوره ما تم
 با عنصر اشطام عالم
 روزت همه عید و عید فرم
 با عجز و عناد و پیکر مردم
 یا کوره آتش جهنم

نزدان ز تو در صد در فردوس

جد و پدر و برادر و عم

ملکات را بکلک داد نظام
 هم چنین جاودان ز کلکش باو
 دنیا صنیای دین خدا
 میسر بود و واحد عصی

ثانی اثین صدر آل نظام
 ملک کیستی بر ذوق و نظام
 سه دولت مؤید اسلام
 آن به از جنبش و به از آرام

بوی و نیکو

شهر جمع کون و ز کون
و درون و بیرون ترن و در این جهان

اگر در تحت ستمش افلاک
شرفش بجمو طبع کردون خاص
سخنش را مزاج بحر حلال
مطرب بزکاه او ناهیه
روضه خلد مجلسش ز خواص
دست حکمش بر شب در روز
با کفش ابرسمه ندر او پای
تشنگان امید فضلش را
فشکار از کورت بستانند
ای ترا کردش زمانه بی طبع
تشنگان نسب قهرش را
مشکل چسب پیش کلک تو حل
عالم دیکری تو در عالم
کز جو و دستخاست دام نهند
در بیاد ذکات می نوشند
رو و از سهم در منطالم تو
جلد از سهم با انامل تو
عادل و عالی بی چو عجب

و اگر در جرس طاعتش اجسام
لرزش همچو جوهر کیهانی عمام
در کوشش اغواص پست حرام
عاجب بارگاه او بهرام
موقف حشر در کوشش ز عوام
داغ طوعش نهاده بر و دو عالم
بادش بجزه ندر دارد نام
پاس تلخی نیار دانه کام
دیت اندر حمایتش اغنام
وی ترا خوا چو سپهر عظام
حشر ناممکت روز قیام
توسن دهر زیران تو رام
هفت اقلیم تو در هفت اندام
سر طایر در آید اندر دام
جام کیستی نای کرد و جام
راز خضم تو با عرق زمام
عسرق جملت از مسام عنام
عدل پے علم بر ندر دارد کام

بزد و ام تو عدل نتت دلیل
ای امت می که بعد ذات خدای
کز کیفیت پیر کز پید شد
چون تو کس نیست اهل این تخصیص
رای اعلا ی آن و عالی این
نیکت دانند نیک را از بد
بتو باشد قوام این منصب
اینکه امروز دیده جند است
باش تا صبح دولتت پس این
تا کنی از طناب صبح طناب
اسی بر آورده پای از آن خطه
بسه شد مدت که در خدمت
و در از جنس دیکرت زحمت
آن نمی پسند از مکارم تو
وان نمی پسند از نبت و جنش
مکرم عند رعوفه نهایمی
تا که نشد جام صبح و شام بود
محنت دشمن تو بے پایم

عدل باشد بر علی دلیل دوام
هیج موجود نیست چون تمام
پادشاه جهان و صدر انام
جسه تو کس نیست اهل این انعام
که ادب نیست بازگشتن نام
پیر ندانند بچنته را از خام
که عمر من را بچوهرت قوام
باشن با یقینت بسیت ابرام
تبع خورشید بر کشد ز منیتام
تا کنی از خیم چسب ز خیم
که با و صاف آن رسد او نام
که به سنگام و کاه بی سنگام
آرد از نوع دیکرت ابرام
که بشه جشش توان نمود قیام
که بدان نیست مستحق ملام
که بزرگان چنین کنند اکرام
با و صبح من لاف تو جهرت نام
مدت دولت تو بی نسه جام

طون

اصول حکم فاضل حسن صبر

صبر
صبر
صبر

برسرت سایه ملوک معیتم در کفت ساعز مدام
 دولت دوست کام باد و مبارک هیچ دشمنت جز که دشمن کام
 برسرت سایه ملوک معتم
 بر دست بخت را همیشه مقام
 مبارک باد و میمون باد و چشمم همایون خلعت سلطان عالم
 من خود خلعت سلطان بهر حال مبارک باشد و میمون و چشمم
 ترا پسردن ز تشریف شهنشاه که حد و قدر آن کار است معظم
 نیار دودا و کردون هیچ دولت که نه قدرش بود از قدر تو کم
 ای در امر تو عجیب منضمه و یاد زنی تو تا خیره در غم
 مقدم عقل و در رتبت مؤخر مؤخره عهد و در زنده بان مقدم
 فلک را قدر تو و الاهی عالم چهارم اسدزم تو بنیاد محکم
 لند امن تو آب و شکر و شکره لند سببم تو سوز زهره ماتم
 زمین تاب عیان تو ندارد چه جای این حدیثت آسمان سرم
 ستم تا پای عدلت در میانت نهادت از کجیت دست بر هم
 لغت را خواستم گفتن زبانی ابر دولت را خواستم گفتن زبانی
 گفت گفت سعادت و الله کوان که مارا اندرین کجیت برسرت
 دلش را گفتند ام عقلمی نجره و لغزش را گفتند ام جودی جستم
 بعثت آسمان زان زمین شد لغزشهای کجیت را مسلم

سقام مرویست
 سقام مرویست

ز کجک بپشت ارادتت کوست قدر ارادتت سلطان معظم
 نباشد شطرنج کلک تو کلک حدیث رستمت و زخمت ستم
 بکلک و رای در کجک آن کفنی تو که موسی و بیسج از دست و از دم
 با جی ز عیسی موسی عمران با جباب و عایسی مریم
 جسته اندر صدر دیوان تو طغرا جو در انکشت دیوان خاتم جسم
 توست که کز فتح باب دست توست همیشه خشت سال آزرا نم
 جسم احتسای آسب کجک با زوار و خانه خلق تو مرهم
 همه اسلام را در راحت و رنج همه آفاق را در شادی و غم
 بر دین از کیمیت نوک خانه بر دین از کیمیت نقش خاتم
 جو تو در دو بر آدم کس زبیرت کریم ابن الکریم که تا آدم
 عشرت ذات بود از کجک شتی بنی آدم بکرم کرم
 بی نام هست از وصف تو قاسم ز نام هست در لغت تو اکیم
 سخن کوتاه شد که راست خواهی توست که مانند تو و اسد اسلام
 الا که از جسم کردون برون نیت از صبح اشوب و نه شام ادم
 بسیار اصبح تا نید ترا شام مباد ایش ابیتال ترا ختم
 ابد با بدت غمت هم آواز جواز روی تناسب زبیر با هم

کینه با سپانت بخت پیدار
 فدوت بار کار هست بخت اعظم

از تو نام آورد و بخت دولت آورد
 در با جباب خندان از کجک از آن
 و مریم علی شکر

مرحبا آمدن و نوشدن ماه صیام
 هر دو نم خنده و بیخون و مبارک تا بجز
مردم و بیخون و مبارک
 بجدیدن بولحسن عمرانی آنکه بخورد
 آنکه فستق سیر و آب ز کار حسین
 صاعد و با بظ کرد و نوش بپسندد کاس
 روضه خلد بود مجلس انش ز خواص
 دولتی وارد خنده و غری دار و پیر
 در غنایست جهان از کم او که ز کوفه
 هر کجا بفتح سخطش کرد ملک
 ای ترا کردش ز کبک و دار مطیع
 پایبند در کمال تو برون از جنبش
 نشد از رای مصیب تو خود پاینده کس
 تو سس اکس که کشیدت بر او قی
 سر کر از تف کنیش عطشی داد قضا
 مدد و در فلکی زیر فلک راست خفا کند
 نیست بر تر ز کمال تو مقامی معلوم
 مستفاد نظرتست بقای ارواح

حبذا او اسطره عقد شهر ایام
 بر خداوند من آن کان کرم فخر انام
 ابر دستش بدیصفا بنیای نعام
 و آنکه سهمش میرود رنگ ز روی پریم
 اشهب و ادم کیتیش پیند کلام
 موقت حشر بود در که بارش نعوام
 شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
 عامل از عجز نه سبی طبع کسند تریام
 نغمه ضور نشور شش نه در روز قیام
 دی ترا خواجسته منت اختر سیاهام
 ای جسم و وقار تو فخره زون از آرام
 خواید از قدر دفع تو فلک بر تریام
 خطوات قلم خط خطی بر احکام
 جلوسش تر کند جسخ جز از آب حام
 معنی نه ز کلام آمده در حکمت کلام
 بی از پرده ابداع برون نیست مقام
 مستعار کرم تست نای اجسام

دست حکم تو کوشا دست قضا بر روی
 حکم بر طاق مراد تو بنف انداخت ملک
 شرح رسم تو کند تیر جو بردار و کلمت
 از لای کزشت خدام تو بخشند قوی
 وزی شرح اثرهای تو نوشند موسی
 مرغ در سایه امن تو برد کرد هوا
 اگر از جو تو کیستی بشل دام بند
 سر کجا غاشیه سمنی رانی تو بر بند
 سر کجا غاشیه سمنی عدل تو رسد
 برود ام تو دلیلت قوی عدل تو آ
 امن را با زوی انصاف تو پیشه روز
 جوان می پیند با بس تو در خم فرخ
 در سخا حاصیتی داری سحر وان چیست
 پیش رخ را کو که مقدر کرمت مسی
 یک سوالیت مرا از تو خداوند دور
 نه که در حکم فلک حکمت جهان آید
 لیرم امروزه بتو داد جرشب را بدی
 ای فلک را بهفتی تو تو لای بزودک

واع طوع تو من دست قدر برود تو
 جرم در سلکت رضای تو کشیدم اجرام
 یاد بزم تو خور و ز سره جو بردار و جام
 نطفه را صورت انشی همه انداز جام
 حرف را کسوت اصوات همی مراد و
 وحش از نیت فصل تو جود کرد کفام
 طایر و واقع کر و روشن در آینه مدام
 باز در و دش کشد غاشیه یکبک جام
 لشکارا دیت از کز کتستانند جام
 بزکر دند ز تم تعب بد عدل و دوام
 چسخ را را بیض اقبال تو میدار و رام
 تنغ مرغ ابد مانده در حبس نیام
 نعمت اندکت و آفاق زمین انعام
 پس از آن باز بسیار و ز نو در امور اجرام
 راستی نیستم اندر خدا تهدید و ملام
 وان پدیدست که خندت و در و حیثت
 بهر منه وات جهان و گری کو و کلام
 وی چهار ابو جو و تو موبسات تام

و اوستی کردن
برای

عزم الی کار خواران
و در پیشانی آن

بعد از آنکه
در وقت غلظت

بند را در دو سه مترجیت دولت
نشست در مجلس از کان جهان ارمان
چون گرانها شد از بس که ستاره شرف
ظاهر و باطنش اعوام تو بگرفت چنانکه
عسقم داره که بخر نام تو مرکز بند
از جبار ابنا بر سجن حلال
بر بار کسش روی نپند پس ازین
مدتی بر در این دوزی آن سودا پخت
دید در جنب تو آمد و ز که شد
سخن صدق چلذت بود از سوز سباع
تا ز نام حمدان در کف و دست میغم
با در دست چیت کش زمانت روا

دوست کام دو جهان باونی در دنیا
و دشمنی را مرسانا در قضا بر تو بگام

آفسرین با در بر جو تو محمد دم
ای بصورت فرود در فلک
و حشمل مدح تو از خواص عوام
کنج نادیده در جبلت تو
ای کوسیرت مجتهد رسوم
وی یعنی و رای سیر نجوم
خسج جو در بر خصوص و عموم
هیج سیرت که آن بود نجوم

بایست استاد کار آن دیوان
سمت پشت دست زد کارا
از نبودی ز عشق نقش بکینت
تا قدم در در وجود نهاده ای
این عجیب لا اله الا الله
پاک برداشتی بقوت خود
دست فسر سود وجود تو شده کیر
پیش دست دولت جهل سالت
تو شناسی و قیاسهای سخا
بنشست کانیسی پرشت
ای سپهرت ز بندگان مطیع
از مسودت بسیت باکی نیت
خسبم را در از اقدرت تو
لیک جو نا که دفع بوی سپاز
آدم با حدیث خویش و مباد
بخدمت ای که قایمست بذات
که مراد از مشراق خدمت تو
باز مردم روز کار شوم

که دهند اقبال را رسوم
ز رشد از مهر خالت مخموم
زا کین که کناره کردی موم
معنی کرمست نشد معنوم
این خاصیت است و این چه رسوم
از جبار رسم روزی مقوم
حشو کردن رون و عالم لوم
کابر و دریا معاتسبند و ملوم
ذوق و اندک طیفهای لغوم
صیفر پیشی و بدیسه بر قوم
وی جهانت ز خادمان چندوم
حمد با زین و حمید لوم
شک مکن جبهه ما بود رسوم
در سوازه اهره باد رسوم
از مراد است یکی شود معلوم
نه جو مایل که قاسم تبیوم
جان ز غم منطلت و من نظام
تا که از خدمت قدم محرم

رسوم
نشتر و در شتر

مردم نرو ما به

بر که محمدم شد ز خدمت تو
 روز کارش چنین کند مرحوم
 ظلم کردم ز جوبل بر تن خویش
 بدرم هم جوبل بود و طولم
 ای درینجا که جسته سخن بنم
 زان همه کار با سبک منظم
 دین که معلوم از جهان جانیت
 وان جو معلوم صوفیان شد نوم
 باز جسته زین غم چه میگویم
 حاش لعل امین چه غم که غموم
 لرب در فوج بندگانت نشیم
 جسته بدین بندگی نیم موسوم
 سرق اینست که فراسا غم
 باری از بند بودی وز روم
 تا بود در تبه تپنا پشت
 بافتنای فلک قضای سدم
 جانت با و از قصتی به محفوظ
 مجلت از تبه بین بد محضوم
 کل غم تو بر درخت بهتا
 روز و شب تازه وقت صدم کوم

شاخ عمر تو در برابر وجود
 سال و سنبر و مکران محروم

من که این صفت تمام یونم
 و ای افکند و طفل کردونم
 در بنا و از فلک نمودارم
 در علو از زمانه پسر و غم
 از صفت پاسبان کسارم
 در شرف پادشاه با منم
 نه زیست جمال محمدم
 ز بغوت کمال معبوسم
 در قیامت بعد زبان همه شکر
 پای مرد سدید حمد و غم
 اگر آق دارد از زمانه منم
 که بقامت الف بجنم نوم

بچین من و نوب و حسن و جمال
 چه شود که بزرگوار شد
 با یغنه و در کرد و آمن او
 مخلص الدن که نام و ذایش را
 اکو بدست کو سرافش نش
 بادل و عدیل در یا ام
 اکو ز اقبال او بر آینه صفا
 از سبک کان حسن و اخلاقم
 در چون کس کان تصد کش
 کج قارون بکس دیم ندیم
 دعوی میکنم که در بر بان
 خود خدای از میان برداریم
 تا که گوید ترا که سر و دوی
 با جو من دوست من جوبل هجیت
 من جهان بوده ام که اکنون
 کر بدن باید احق رکن
 توره میدان که تا بر ذرف
 یک زمان ساکت با کنم

که جوبن لیل بیت مجنونم
 ز ایرسته هم یونم
 آب روی جمال میونم
 حوت کردون و حوت ذوالنوم
 قدمت زرق را جوبت انوم
 با گفت او قطبیر چو غم
 صدت بند در کنونم
 وز در کج بند من موز و غم
 کز تو در اشقام استونم
 تاشد جای جسم استادم
 شود ز روی کلمونم
 تو نه کر که دین نه شوم
 تا که گوید مرا که سطموم
 آشنا شون ناکس و دونم
 تو جهان بوده که اکنونم
 هم تو پسنی که درونم
 معکف بر در شپنجونم
 تارنگان ربیع سکونم

است

طغیانه

بسدوم
شهر لوط

راست و استوار

با زینست بدر کتم خونت

با بطوفان تلفت شو و خونم

کو آصف و جسم کو پسا به پین

بر تخت سلیمان راستین

پشش بر لب دیو و دام و دو

در رسم زده صفهای حور و عین

بادی که کشیدی با ط او

بر در که اعلاش زیر زمین

مهری که دوشش و طیبو در را

در طاعتش آورد در زمین

سبب و اسطه بد بدش جنبر

از جنبش هر دم وقت در چین

از پیم سپاهش سپاه حضم

چون مورهنان گشته در زمین

پای طغی پیش نه بقت در

در سمت او ملک آن و این

بر تخت جو عرش سبای او

از عرش رسولان آفریده

چون صبح ممره شراب صفت

بی درزش انصاف آب و طین

در سایه پر سما کجسته

طی کرده افت الم ملک و دین

بے سابقه و حی جبریل

اسرار وجودش همه یقین

بی عده همه سیمبری

آیات کمالش همه مبین

وقتش نشود فوت اگر کفر

در حال کند از قف جبین

چون دیو بزد و وی افکند

انرا که خلافش کند لعین

بر جسخ کشد باه چون سها

انرا که دفاشش بود قهرین

چون رای زند در امور ملک

بحر سخفش را کعبه زمین

ساعات بقای ملک شهور ایام نف و ملک سنین

در بزم شاهی پیر بریار در رزم شهبان یمن بر یمن

دوران زمان تابع و طبع

ادای جهان ناهم معین

ای جهانرا ایمنی از دولت طغولیکین

نعمت و انصاف عالم را ز عدل عالم

نور و ظلمت از حضور و غیبت خود میشد

خسروان دل برت از ملک انکاهی میشد

پهلوانان دل ز جان و جاه او کبر بستد

اختیار تاج و تختش نیست و در حیت کم

لوفسه بیرون کو پانظاره کن در جهان

ملک اگر در نوبت سخر با خشم پیر شد

سکت میدان ماندی تیغ و کون رایت طغز

سفت کشور ز فرمان کرد و نوبت هم پیرد

قدرت طغولیکین نوعیت کوی که قدر

چرخ را کفتم دلیری میکنی در کار ما

نهر با درگاه شوانه تصرف کرد نیز

شکر طغولیکین بوم زم زندی ملک آب

جاودان منصور با واریت طغولیکین

لیبت آن کو نیست اندر نعمت طغولیکین

امن و استوایش از حضور و غیبت طغولیکین

کاوردشان آسمان در پیت طغولیکین

کافکنشان روزگار از طاعت طغولیکین

از درکشان سکو و شوکت طغولیکین

تا پیشین خویشین در نسبت طغولیکین

شد جوان بار و کرد نوبت طغولیکین

از نباشندی طفیل نصرت طغولیکین

میرکن تابع کرد و نوبت طغولیکین

بر جهان زان غالب آید قدر طغولیکین

گفت از خود نه ولیک از قوت طغولیکین

بی جازت نامه از حضرت طغولیکین

کز نسکن و ادوی شان بیت طغولیکین

دلیغ خود و شکر

نرس
بهر تر بر کین
زین
اراستن و منبع
کون و کفر

از پست آسایش نطقت و آرام جهان
ورنه آخر ملک عالم کیست باین طول ^{تو}
با خرد کفتم که بیرون از سپهر احوال ^{عالم} چیست
باز کفتم عادت طغولیکین در ملک چیست
رحمتی دیدم که جوای کینه باشد بدام
حاجت از طغولیکین شاید که خواست بر او کین
قربت طغولیکین را بیک بختی لازم است
نیست کس را بر جهان منت جز او را که برست
چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود
چون جهان از دولت طغولیکین وارد نظر

سر حدست از آلت و از عدت طغولیکین
تا بر دوزخ زور کرد و در عبت طغولیکین
گفت وانی از که پرس از سمت طغولیکین
لغت انصافت و بخشش عادت طغولیکین
رحمت یزدان شماس رحمت طغولیکین
جست یزدان نیت مرکز حاجت طغولیکین
نیگنجا انودی از قربت طغولیکین
در عطا منت رنواون سیرت طغولیکین
ما درین پس آستان خدمت طغولیکین
تا جهان باقیست با او دولت طغولیکین

مدت طغولیکین چند که در این کتب
وام خواهد بود که از دولت طغولیکین

پوشاه زکنت بر آرد و شکر از ممکن
جو پر کشید فلک و امن از بسط اسوا
بال عید پدید آمد از کت از فلک
نهان و پیداکتگی که غنیت و دقیق
خیال اینجسم کردن همی بخت خيال
یکی جز دورقی سیم و یکی جوهره زر

فسر و کشا و سر ابرده پادشاهین
شب سیاه فرودشت خیمه را و امن
نیز عجز رخ یار و بچشم جو قامت مین
درای قوت او را که در لباس سخن
چنان نمود که از کشت زار برک سخن
یکه جو لعل بر پیشان یکی جو در عدن

بجسج بر توجیب همی سفیر کردم
بهر سج منزل و مقصد نیادم که دور
پیشش خویشین برای حساب کون و فضا
وزان مشه و در کی نخوا چه ممکن بود
مخال خویش چون روی نیکوان نیکو
بر پنجم در از ایشان زمان کش تهری
بجز این غای و پندره سخنه کرامی
فسر دو او بدو مندر ک نیز که دیدم
رحمتش ز می شده لغت علی او بر بلی کنار
وزان سپس بجوانت او که کردم
صحیفه نقش همی کرد بی دولت و قلم
خندگهای شهاب بلند از شب شکون
بجو کم کر کس واقع جبری در کشته
ز بس تراجم اینجسم چنان نمود همی
که روز بار ز مردوان و متران بزرگ
جلال این پیر عمارت ملک و ملوک
جهان فضل ابو الفضل که کفایت او است
سپهر قدری کا ندر زمین دولت او

یکام مکتوت و اندیشه از وطن بوطن
در از عسمر و تقوی کردن و مدیح بیان
هناده شکره میسنا و خانه آهمن
برای و روی میزد و بختی و خلق حسن
خیمه و کشتن چون دای زیر کان روشن
که گاه کینه به بنده و زما را کردن
بهر سوی شکافت و بیخ شیر اوژن
بخت زلفت و بمن عاجزین و سیم رفتن
که بانوای حسرتش همی نامه حسن
که بود در سمه فن سبب مردم کین
به ریشه عسمر می کفتم لی زبان و سن
روان چون ز حسد در روان برین
که پیش یک سمنستی بسجده در و سخن
بجسه او پیش این کوشش پشکن
در سرای و ره بارگاه صدر ز من
مدار او و دیانت قرار فوض و سنن
نظام ملک جهان که نظام ملک حسن
شکال شیر سگارت و پیش بر کن

ایزده لونی
ز سن
و نظام
ز سن
مشارع

نور سینه و سینه کبریا

دین

ذیقت

وینده و سینه و سینه کبریا

نور سینه و سینه کبریا

پیشی سمت او نارسیده دست فلک
نه شور و مهر ز عدلش کشیده رخ سحر
ز پشم او بتوان دید در مغالما او
ز لطف هیبت او در دلش رنبد و سخن
بجنب های نیریش سپاه روی سوره
پیش طبعش دستش که سخا و سخن
ازین جسد اشوان کرد جو در ایام
حکایت از آن طبع آب در دریا
هنر ز صحبت این طبع یافتت دست
ایا پیش تو در بسته کردمش ایام
یکی هزار کربس طبع جو کلک شکو
چنان نیست و تو جان جهان وزنده بخت
ز فرجبت تو دایم بشش شجر خوب
صدف بکوسر و نافه بیکش و نی بشکر
از آن پیش کجوا اعدا و اولیای تو اند
ز بهر آن بود این سه افوا از در سندان
ز بهر زینت درگاهت ز اینده
بسبط مرکز خاسته بگونه کوند کهر

بشاع دولت او نازیده باد فیتن
نه شایر چرخ ز پیشش کشیده و علم و کن
جنیه او سخن او از درون سپاه
بناکت بر رخ عناب و در دل روین
بجای تدر و فیش منه و در چشم برون
دین در یازیف و زبان عقل الکن
بران و کرشوان بست بخل را بر سن
روایت از آن دست بر در بهین
لهر ز صحبت این دست یافتت سخن
و یا مدح تو بکشاده کیستی تو سخن
یکی سه هزار زبان بی نصیب جو سخن
چنان بنا که بجایست زندگان سخن
ز بهر پیش تو آبتن است شش سخن
شجر میوه و خار ابرو و خار بزمین
ز یکم ز رعیا ر و بهر سدر و جمن
ز شرم این شرد آن زرد روی در چون
ز بهر مالش بر خواهی آبتن
میخط کبند کردن بگونه کوند سخن

از آن در آن

پیشی کبریا

زین

اگر جو قادر و قادر شود بزور و خیال
بناکت در کشتش هم زمانه جو قادر
و کر ز غیظت و غیرت بشکر تو پرست
از آن حرقص تو اند بدن کمال ترا
بدحت تو زبان زمانه تر بود دست
همیشه تا که گند با جنبش و آرام
با بر جو تو در با و خلق را روزی
موافقان تو پیوسته یاد نعمت و زور
هنر اجد چنین رسم ای مگر همان
ابو بل رطت روزه نمی نهد عید
شکر و رغبت او را بیت شاد برون
صاحب روزگار و صدر زمین
طاهر این المطفف اگر کطفه
انکوبه و اغ طمش لغت بید
انکوبه مخر فارنش در خاک
قدرش را بر سپهر تکیه زند
در دستم در حمان کشت قدش
رای او چون در انشام شود
نصرت کرد کار و ناصر دین
ست در ملک و خاتمش یقین
ناید از آسمان بهیج زمین
نهند آفتاب بهیج دین
قاب کتوسین را دهر تر زمین
بار ز کون را کشت تر قین
دخسته عیش را کنت پروین

عنا بکار آن

نبی او چون در اعتراف آید
 بشکند امتداد انقاسش
 آسمان چون کنش فیروزت
 کر عیان فلک فرود گیرد
 و ز مام زمانه باز کشد
 علم او هر کجا گذارد پی
 سر کجا آشن او کشد باره
 بس او دست چون دراز کند
 ای ترا حکم بر زمین و زمان
 از یار تو و دهر بر کرده یار
 بر در کبریا می تو شب و روز
 نوکت کلکت تو را ز دار قضا
 طوق و داغ تو انما از برند
 آسمان از زبان کلکت تو داد
 آفتاب از بهشت بزم تو برد
 قدرت تو یعنی قدرت
 شو اندک گوید آنگه آن
 چون تو صاحب قران نباشد آقا

حد نماز اوقت کند ز جبین
 بموازین قسط برش بن
 و هر از آن آمدش بزیر کین
 بنظر استوار افتد چین
 شبش از روز بگذرد در چین
 پری کند شعشهای آتش کین
 نمشد بار قضا لها ز زمین
 دست یابد تدر و بر شاہین
 وی ترا اسیر بر شور و سنین
 پیمین تو چرخ خورده زمین
 اشهب روز و او هم شب زمین
 نوزطن تو رهشهای یقین
 فلکت از کردن و جهان در زمین
 در معش او بر کار با ملتین
 ساز صوز نگران منور زمین
 خود خسر و دشان نیکند یقین
 شواند که گوید اینک این
 همه چسبیت هست جز که قرین

لاف نسبت زنده شود و لیک
 بجد کی شود ضعیف قوی
 صاحب بنده را درین یکال
 و ندر اپاسات آن معانی بکر
 سر که اورا وسیلتیت جهان
 که ز خاکت تخرش بستر
 سخنش چون در پنجه کز دست
 همه از روزگار باید دید
 شاه مات عناشدم که نکرد
 جلگم کو کشیده وار کمان
 آخر این روزگار جانی را
 خود نیرسی یکی ز روی غماب
 ملک شد را کنویس بان
 وقت کو جبت و عرصتت و مرا
 نیست در سکنه زمانه کسی
 نوکن جهان که هر که جسته تو بود
 تا زمین را طبعیت آرام
 از زمانت بچین باد و عا

مکمل بنام نوری

ببین دیر که از زبان زباید
ساحت بارگاه عالی تو
روزی که آفتاب من شبت زوت

حافظ و ناصر و غیث و معین

نار شام چو خورشید گنبد کردان
بغضال نیک برون آیدم درای صورت
بطالعی که ز بست زابتد اس وجود
تکار اسے در زیر ذن دولت او
ز غفلت هاشان سطح زمین گرفته طلال
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب
نور ساروبی بانی اندر آوردیم
چو پشته ز پشته در و زوای خار خشک
تسی ندیده من از شکر بخت همینه
بچار باش درون مار گزده از خنک است
ز شک عیشی بر زوایش برده همای
تسی بر ز سپد و شب سیاه درو
زیم بر بوبل در سخی که داشت ضمیر
هنر از بار بهر لوط پیش گفت و لم

زمان امان نه با افشدر که بوسه دم
ضیای بین خدا اکو حسن عادت او
امیر عادل بود و احمد عصمه

بزرگوار حسد ای که طبع و دستش را

بود غنا پیش از نیابت و هر پناه
بغیرت از غشش روح عیسی می
ز آب کرد بر آردیب و باد افواه
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش ز نادر
نباشناسی تشینه خواستم کردن
خسب و ظلم بستد از انام لبگنا
با برین آن آخر ز بستت او را
با خطر او بود بدل آن و این دشوار
عنان این چو سنگ شد پیا بر معیت
ایا محامد تو وقت کشته بر اقوال
محمد تو همس در یکمجمد بغنیه
تو آنکسی که نیار و بعد سر ارجیلی
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
حکایتت ز منسه تو فراموشه بدون

زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
زمانه دارد در زیر سایه احسان
که هست جوهری از عدل و عصمت نزد آن
همی ناز بود بجزر و سجده آردگان
و به حمایتش از حادثات و سران
بجنت از قلمش جوب موسی عمران
ز شیر کن بستاند بشیر شاد روان
هر آن سخن که نه در شکر غشش ز نادر
سران امل او را با بر در میان
به گفت گفت ز می غیث و ذی همتان
گزین همیشه که هر بار دوازده باران
با خستبار بود جو در این و آن آسان
رکاب آن جو کران شد پیا به طوفان
و یا مدایح تو نقش کشته بر اوزان
مدایح تو همه در نیامد بر زبان
تو آنکسی که نیار و بعد هزار قران
زمانه شهبه تو از اشراج جبار ارکان
تشبهیت بعد تو عدل تو مشروان

کمر بسته بسودای خدمت جوزا
 عقاب ششم نوبر نامه اجمل توقع
 قضا و امر ترا آن بکامیت بدت
 بزیر و امن امن تو فتنهاستور
 سپهر حلقه حکم تو در کشیده بکوش
 سپهر کیمت که در خدمت کند تقصیر
 و بد لطایف طبع تو بجز در اجیرت
 جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد
 بی نبی و سه کلک نت قابل دجی
 جهان مصلحت نپند بچو و چون تو جواد
 تو ای غازی را در طبع جایی نبود
 با متدا جو قناعت شوند آرزو نیار
 که شوق خدمت خوان تو در شور و آثر
 تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک
 سپهر کف نیارد که این جوار حسین
 از آسمان جو مخالف نداد و دست طاقت
 سیاست تو کند اختر آن آن فکر
 بزرگوار احوال و در کیمت

زمانه راهبره عمریک خطا افتاد
 بحکم شرعش کافر بران بیکت دولت
 بغیر ماضی تا کین خصم بستانند
 ندویر زود که حشر بندگان لشکرش
 چنان ز خواب کند باز شان که کس ازین
 چنان شود که شود موی پریش مسمار
 بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
 بتف تیغ ز آبش بر آوزند بخار
 همیشه تا زوای کمال نیست کمال
 ممتد با امکان تو از و رای سپهر

هینه

کشیده واقف جاه ترا دوام طراز
 ز ریشه نامه عمر ترا بر عنوان

سما به فراقت بر اهل فراسان
 بکانت که کربے شبرهای چیزت
 زبان بود در کاهما بے تو خنجر
 یکی از نقت سپینه در قعر دوج
 ز بس خار جسم تو در دیده و دل
 چنان روز بر ما سپید گشت پتو
 بسی سال بود و است آسان آسان
 خبر داشت کس را تن از دل از زبان
 نطق بود در دیده بای تو چکان
 یکی از م دیده در موج طوفان
 ز خوان به رخسار با چو کلستان
 که کس آن ندیدی سپیدی دندان

از ان هم که کائنات پهای کردون
 دعا کوی جان تو خلیفه موحد
 لدا این سعادت بود پشتر زمین
 که طاعتی کرده بودست خالص
 و کراین نبودست آلوده کشتت
 که مستوجب فرقت شد سه ماه این
 ایام چرخ در پیش قدر تو و اله
 تویی سے اگر در مجلست بخت ساقی
 بگوئی کمال تو در عتسلف ناقص
 لست محل و عتقه تو بر چرخ پیشی
 زمین سر کجا امن تو نیست فتنه
 لمر پیش حکم تو بر بسته جورا
 اثر نای کین تو چون بخش عقیب
 ز مسطور ککلت شود مرده زنده
 زمی کفرت اخته از آمد بر
 بتشریف اقبال اگر بر کشیدت
 ز عالم تو سے اهل اقبال کردون
 منزله بود حکم کردون ز شبهت
 بناید که کاری رود نایب مان
 مددخواه جان تو ^{تو} جمع مسلمان
 که باز آمدی در سعادت الوان
 زمین سستند در حق یزدان
 زمین منده اسان نبوی ز عیسان
 زمستند و صلت شد سه ماه آن
 و یا ابرو در پیش دست تو حیسان
 تویی سے اگر بر در کت جرح در بان
 بجان سخای در جو مهمان
 و در امر و نهی تو بر دهر منده مان
 جهان سر کجا عدل تو نیست دیران
 که پیش قدر تو نهاده کیوان
 نظری لطف تو چون عهد میزان
 که در دوست تو مست اب حیوان
 زمی دانست آه سازا اگر میان
 چه سلطان عالم جر کردن کردون
 ز کیستی تو سے اهل تشریف سلطان
 مجرد بود رای سلطان ز طیفان

از انم که چشم بد روز کار م
 کاکم بلطفت همین بود کار م
 کاسه ازین بدیقین شدت شدت بد
 نکر تا ندانم که تا حین سر بنده
 بتفقیر نسویم آری ولیکن
 بذات خداوند و جان محمد
 بنا کیند هر حکمی از شیخ ایرزد
 بحق دم پاک عیسی مریم
 بتیما دیعقوب و دیدار یوسف
 بچو و کف را و دنیا رنجشت
 بنور دل پاک اسرار پندت
 که در دستم که تو محمدم بودم
 نفس کرده بر رویم اسک ضرره
 دلس پر منو اعید امید ایرزد
 تن از ایستادن نجایه شکسته
 تو دانم که نایک نفس تو باشم
 لکنون ندر و عهدی بکردم بکلی
 که نادمت مرکم که سپان کینسد
 ز چشم خداوند کرد دست مهران
 مرا پیش خدمت باغزار و احسان
 امید ای این بر وفا کرد شوان
 درین آمدن بود جسته محض همان
 چنین اقتصا کرد تا پیشه دوران
 بتعظم اسلام و اجلال ایمان
 بتفقیر حرمی از نفس همان
 بحق کف دست موسی عمران
 بتفقوی ستم و ملک سلیمان
 لمر نامه رزق خلعت عثمان
 که بر دعوی آفتاب است بر مان
 جهان بود بر جان من بند و زندان
 اسف کرده در جانم اندیشه بریان
 سری پر ارا چیف دسوا س شیطا
 دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان
 دلی باید از سنگ و جانی ز ستم
 لمر باطل نکرد و بناؤیل و دستان
 من و دامن خدمت و دست چمان

حدیث کو خواہ و بدخواہ گفتن
 طرح قدیست و رسم مؤکد
 من آن دامنم و هم تو انم ولیکن
 از عشق مدحت سر آن نزارم
 حسد او مذکور خصم خود یکداند
 الا تا زلفشان کمالست بر اثر
 ز آثار ارکان و تائید کردون
 دو عید دست مار از روی دوستی
 همایون یکس عیدت شیرین حسد
 مبارکت در عید اضحی و در باران

جان عید باوت قضا تمیزت

بمن عید باوت قدر محمد خوان

سلام علیک انوری کیف حالکت
 مرا حال بے تو نه یک است باری
 و علیک السلام محض الدین
 افشخار زمان و غنم زین
 ای نهفت مخدرات سخنت
 چهره از نماند زمان و زمین
 وی تلف کرده منفقان سخنت
 در رسم آورده شهور و سنین
 سخن از کردن و سخن از سرین
 محنه داغ و طوق و عرق سخنت
 بطغیل خودش بعباسین
 سخنت رفت یا تو خود بردستی

دیم عزیز نظر من
 در سخن و در لفظ

باری از گفت تو بایه گفت
 نپذیرفته تیرش هرگز
 غور ناکرده اندر و مغسول
 شہر بایست نطق و لفظ بوعده
 پیش خطنت که جان بچند دارد
 خواستم گفت در سخن تو من
 بانک بر ز وحس در مرا که خوش
 شاید در در مقاومت نکند
 دست از کار او بدر کن بان
 آسمان که بر نک سپرد دست
 ای نسبت جهانیان با تو
 تا نباشد محل مسج محل
 آتش خاطر است نموده قیام
 زده ترجیح حشو اشعارت
 لغو کو تا نبات طبع ترا
 دیر زمان کرد و جو داشت
 لغت بودم که خود نطق نزنم
 دین و دویکت پادرم اندر بست
 که تندر و نیریش تزیین
 ننگ احسان و جاده کتین
 گنج نایده اندر و بقمین
 وز معانیش چاشنی متین
 نه جهان خوش بود نه جان شیرین
 از مکات نیانستم متین
 تو که باری ای جنین و جنین
 شیر با بش حدیث شیر عین
 از پس کار خویشتن شو مین
 تن در انکشتن دهد جو نیکین
 حیدر بگت و حمل شاهن
 زرد باد امت همیشه دین
 بجواب نعلقت من طین
 بار ز جیت دیگران ترقتین
 دهد از کاف کن نکان کاپین
 شد زمان بگرد آسمان عین
 خود بر ان عنم جیه کرد کین
 باکران بار من سکین

کای بنه دیک مدنی تن و تو
 دی ز شعری و شعار تو فاش
 تا بدور تو دور زمانه نشود
 هیچ دریتیم را سرگز
 دی که برکت او بود شدا
 از زوایای اشیا نه قدس
 عقل گفت کلیم با پس آن
 صبر کن تا شیخه خلعت
 تا پیشانی که در نظام امور
 تا پیشانی که در غنا و علو
 تو که در چشم تو نیاید کون
 باش تا این پیاده فلکی
 اوست انکس که عقل احدش
 زنی همه عهد او تایش
 عالمی در چنین عشمش واد
 در صبا از صبا طبع واد
 باش تا بر براق نطق بند
 باش تا بر ترنه بشناسد

در سخن داده داو غش و کین
 سهل نامشع جو محرم بین
 ای زمان تو دور دولت و دین
 عقب از بهر عاقبت آیین
 آن هم او فتند و هم او یکن
 عقل کل تا ن بدید و روح امین
 روح کف تا شیخ با پدر این
 باز و اندیشا ل راز مبین
 وحش لغش را کند پروین
 آسم را آفت کند چین
 این زمانش بچشم خویش بین
 بر ب طاعت شود در نین
 بود بعضی هم سوز در نر مبین
 گاه بسته شدی و که بالین
 در جنان جسم سوز چنین
 طبع وی را سزاج فرودین
 رایض لغش ناطقش رازین
 زلف شمش او از رخ سپهرین

تا تا شیره صد تران باشد
 نینه دریش مجواشش اگر
 تا که تا پیشگری کبیره و ازو
 تا که از جان بود جیاست بدن
 جان پاکت که کاتے از معینت
 تو و بختت که دام عننه کا
 برود در حفظ حافظه معین

آیت بجه آیتیت مبین
 سید و صد روز کار که هست
 میر بو طالب اگر مطلوبش
 اگر در شان او شت مانند
 اگر بے و اغ طوع او کند
 و اگر از هیچ بود او شکست
 رای او و امن او پیش اند
 جاه او مرکب او پرون راند
 علم او جوهرت و خاک و عن
 بسته دست خلقی من نار
 الهاد با عین او کرون طبع

منزل اندر نهاد و مجد الدین
 ز آل یاسین جو از بنی یاسین
 نیست در ملک آسمان و دین
 و اگر در ذات او کرم تقصین
 تو سن روز کار با بر سرین
 خازن روز کار هر سر و دین
 بر توان چیدن از زمین پروین
 جو اول و بد بعلمین
 قدر او شاه و آسمان وزین
 پس او بر خلقت من طین
 لبت پرور بر آب رشتا پین

الطیالی بچشم نظر از زبان

نهی ادب استیزه رویه طبع
 برکشه زور بازوی نخطش
 بقاصد همیشه پیش رسد
 قدرتش با قدر مقادیر شد
 خود جو مخزنج شد چگونه کند
 رای اور امین نیارم گفت
 ذاکه یکب رجس این کستم
 اندرین روز تا که میدادم
 عجزه راندم از رزانت رای
 لغت خامش چه جای این بخت
 آفتابست کاسمان نکند
 آسمان من کله اثر پیش است
 ای یکاس که در هزاره تران
 اوج قدرت و رای پست و بلند
 بحسب طبع تو کرده مالا مال
 مجلس و رسم تو کرد آستان
 طوطی کلک راست کوی تو کرد
 ریاض بخت کار در ^{خانه زاد} تو داد

رزانت
 در امین و اسوار
 و بلند کرد

روز بدر اوقت کند ز چپین
 لست صورت از هفت و خین
 چنده مش از بسع شهر و سین
 من و از اجده انگر ازین
 شیر و می ^{شکر} از یکد یکر تعیین
 جاش نده زاکت نیت سین
 ادب آن به شتم در حسین
 شعره خود را بچ او تر ^{ترتیب} سین
 عقل را سخت شد بر ابرو چین
 وصف آن رای این بود که ازین
 پیش او آفتاب را تکین
^{نغمه} پیش از آفتاب فرودین
 جرح و طبیعت بنه ویدترین
 راز حسنه نت همان مکن و یقین
 درج نطق ترا بعد مشین
 نوکت کلک ترا بسحر مین
 عقل را در مصیقه ^{تسلیم} تن
 اشهب داد و هم جانه ازین

ای بنی و اور رحمت و سختت
 واکه در خدمت بساط وزیر
 عیش من بنده و پار عیشی بود
 لغتم از غایت شمع است
 کار بشتک و غم بکنه گرفت
 چرخ در بخت من کشیدگان
 بکن در حسنه نظم حال مرا
 کدفت نده که در حسنه کند
 دارم اکنون جنه که دارم حال
 جتوان کرد اگر جهنمان بنامه
 حال از جو آسمان باری
 آن همی را ^{پیغمبر} از حوادث بخت
 شناسم سیمه زمین زیار
 عهده شکت و بند سخت مرا
 نگر منیت ^{و نهایی} در همه بلخ
 لویب از تو اولد ^{در} ار
 تو کن اجهان که دیگران نهند
 بر آنکت کا بدم بر سکن

آب حیوان و آتش بر زمین
 لحد ایش معینت بادو معین
 چون جوان من خوش و جوان نین
 دولت را زمانه زیر کنین
 گوشه مکن من سکین
 و هر بر عیش من کشاد کین
 در جهان دار و کیه و دنیا بین
 حصن ملکی جو حصن بسع حصین
 شو ان گفتت بیاد و به بین
 بنامه همیشه نینه چنین
 لند هر مش بموضعت و نیکین
 لندیدمت هیچ عاده بین
 تاهمی دارم از یار یسین
 در همه خان و مان چو غش و لیلین
 کاضطه اب مراد بدت کین
 شب سترون شد آسمان عین
 پای بر پایه الوف و ماین
 از سبک سکم از گران کابین

سنت

خوشترین پیش ناگان و گسان
 لژی به پیوس شو ان بود
 ششم من بنده در معراج بلخ
 ناعه و س هب را جلوه کند
 بادی المهر بهر رود دولت خویش
 آب آتش نای در جامت
 مسجور ^{بیکم} کیمیر در راه نشین
 هسم درین پیشه بوده شیر عزم
 این نخستین شناس و بار سینه
 زلف شمشاد و عارض سینه
 تازه چون گل نه چون نبیغه فرین
 طرب اکنیزه تر ز ما بعین

چاهت اندر امان حفظ خدای
 کخذ اوند حافظت و معین

افشار زمان و محضه زمین
 آنکه در دست او سخا مضمهر
 آسمانیت آفتابش رای
 آن بلند احشای که پیش ازش
 لغت عقلش بگرد با احتس
 آن دپه لیت گرفت تم بغرود
 آن جو اوست کز سخا بلکت
 در زوایای دولت همه مش
 در موالیه عالم از جودش
 لرعن ان فلک فرو کسیرد
 بو المفا حشره امیر خنده الدین
 و آنکه در کلک او همه تعین
 آفتابست آسمانش زمین
 خاک بوسند اختران بچین
 لرد چه خوش بگفته ماتمین
 دفته ریته چرخ را ترین
 بسته از وی همه بر شاهین
 حصنها ساخت روزگار حصین
 یاهب کرد روزگار و عجمین
 در رباط کواکب افتد جین

بیکم در سخن بسوز
 در نام و سخن

جون صفت کشد اندر مصاف ختم
 هم بر کفت و ایگان رضیع
 از بیعت او مصهر بزبان
 در جنبش چیشش نهفته فتح
 در دولت حصنها نشاند اول
 عنزش بوفاق ملک همان
 لرعنم فلک خود بود و فی
 سدش نشود رحمنه از عنبر و
 زورش نکشد طعنه از ستور
 با کوشش او شیر آسمان
 با بخشش او دست آفتاب
 در ملک زلفش نبوده عار
 مثل ملک و ملک روزگار
 باشین شمی آمد از عدم
 مذکور بعنه زند تاج بخش
 شهود بعنه زند تاجدار
 روزی که بمرودی کنند کار
 چون زخمه کدازند ششتهما
 شیه علمش را صفت عزم
 هم در شکم مادران چنین
 وز طاعت او داغ بر سینه
 چون موم در اجنه ای اکنین
 چون یاس در امام یاسین
 رایش اصلاح جهان ضمین
 کردای فلک خود بود و زمین
 حصنی که جو عنزش بود حصین
 حبله که جو عهدش بود تین
 شیریت لزور نپوستین
 دستیت معطل در آستین
 باری جو ملک باشی ایمن
 حوست فلک و آب پارکین
 زان تا جور آمد جو حرف شین
 انجا بعنه بیدون شد آبتین
 اینجا بلکت طعن ان کین
 تو سه که بمیدان کشند کین
 آید و تر چرخ در طنین

حرف
 کبر
 سینه

در یک زمین ز ملک

تا سینه سما آمد از طهم

حسن
از زنده و پاک

حسن
سخت در زمین جایی

چون جمله پذیرند پر دلان
وز نعل سیاه و مسند بود
در خار هفت عقد با جو عین
در مغز عدد و حشر با برد
وز ابرسمان ز لاله زاند
ویدست بکرات بے شمار
با پیکلت او مکتب سم عنان
چین کره ابروس اجل
و ندان سمان آسمان حشر
از خراج عرق سرکشان زار
یک طایفه را نخر با بلند
در قلب جنان و رطه حشر
از جانب او جسته کان کزود
در شکر او جسته اجل نیرود
رحمت نه عسای کلیم بود
عقوش نه دعای سیح بود
تا عصبه خور و ناقص از تمام
در عصبه این ملک با در است

در شب
بسمان سوز در خاک

بانی
از زنده و پاک

در شب
فدا کنین

وز زمانه زمانه بار کشد
هر یک با یه افکن از عظم
هر یکی باره بر کشد از امن
عدل او دست اگر دراز کند
سهمش از همه بر جواس بند
ای ترا حکم بر زمین و زمان
زیب را تو دهم برده یار
نوکت کلکت تو را ز دار قضا
طوق و داغ ترا من ز برند
کز رای تو قوتی یا بد
وز زفت در تو تر پست پسند
آسمان از نام کلکت تو داد
آفتاب از بهشت بزم تو برد
ذات تو عین عقل گشت خبان
شواند که گوید اینک آن
چون تو کردند حاسدانت اگر
یارب آن نقش بند مصری هست
هست پیدار و پسته در و ازو

عصه کی شود عیب توی
بم که شود ترا سبیب

هست عه بان و در هر برش عقل
 نه شهابست و میگند در شرب
 نیست عواص و بر کشد مردم
 ای ترا طغف حنق طرف ستام
 داشت اندیشه کار و از بی موج
 اندر این پات او معانی بکر
 چون جهان دید روز کار جنین
 از حد در دلش کشید کان
 تا تن از حادثات کشت ضیعت
 و ایچنان سیر چون رخ شطرنج
 آخر این روز کار جانی را
 خونبسی یکی ز روی عا
 تا جو زمین بستم خلاص دهد
 تا زمین را طبعیت آرام
 از زمانت بچینه باد دعا
 عالت بنده باد و در هر عظام
 ای در شادی در طغف لیکن
 شمشادین خنجره طغف لیکن

نوبت ملک بزین اندرست
 پشت زمین کرد و جو روی سپهر
 روی جهان شست ز کردستم
 در شب کین صبحدم فتح را
 جسیخ جو سوکت بد بردی خورد
 فشت کرد اندیشه شود مگذرد
 نیست یقین را و کار او فو
 دور فلک با همه فرماندهی
 رزمه زون و کمی که ره
 فتح و طغف هر دو در ایستند
 تابش و در بود اخته قوی
 پیش رو کار کنان قضا
 عنتم قضایگر طغف لیکن
 ای جهان خاتم جان بخش ترا ز لیکن
 طیره از طره خمشبوی تو عطار خنجر
 حسن او تو نماینده ترست از طغف
 فقل در کوی تو اعراض نمود از زرد و
 دل بر انت که شهاب کشد با زرق
 تا بابد بر در طغف لیکن
 دست کهر که تر طغف لیکن
 عدل جهان پر در طغف لیکن
 نور و به معغه طغف لیکن
 دست بر سه طغف لیکن
 بر طرف کشور طغف لیکن
 بر عدو و شکر طغف لیکن
 نیست تکیه جا کز طغف لیکن
 تا نشود افسه طغف لیکن
 در چشم صفه در طغف لیکن
 باد قوی اخته طغف لیکن

برز کو اوجان
 آیه به هم زمان کس
 ۲ آفت و سخت بست
 آدر کتب انش بست
 فرود سر انش کوفت
 به به برانه فرشان بر آب
 در آن شکر بر آدر کتب
 کوزه
 جویه بست که چهار بار در آن بر آینه آورد
 خود کوزه

سوس با سیرین تو پیغمبر و مرا
 سخن من ز بس پشت منه از بی انگ
 مسکن از شد از بحر تو مسکن دل من
 آن که گفت که مرا بر سر آتش نشان
 از قرن تو همی و نکت برم کرچه مسرا
 صاحب عالم عادل عرض علم و علو
 اکو در ملک مراوش ز عدم کرد وجود
 عقهار انهرش را و بلاغت تعلیم
 مکان یاوشه از طاعت او سنده کما
 رای او داده فلک را خیم سو و زبان
 شاد باشی ای کف تو بایه صد ابر مطیر
 حق که داران هوای تو قلوبند در قاب
 پرکت نقد ستمای تو زمین را او امن
 کر شو و عسقر زمین متلی هست تو
 در دیاری که بود شست تو مالک عفت
 اخته بوالعجب از قهر تو می بگوازد
 تاسیه رفکند از خیمه تو مهر جهان
 از شود قدرت کلک تو مصور در سیر

که ترا هست همه با سیرین با سیرین
 روی آن نیست کبلی روی تو با سیرین
 مسکن در دهان به که نباشد مسکن
 بس در گجای شو و چرخه از من سیرین
 زرد باغ ابد لطف خداوند قدرین
 صدر کونین جلال الوزر امجد الدین
 واکو در عقل خیمش ز کمان ساختن
 تیغهار آفتش در کوشجاعت لغتین
 خسروان و اشته از دولت او باج کین
 و سم او گفت جمان از خیمش و کین
 دیرزی ای در تو جلوه کر جسم برین
 کار داران رضای تو شه سهر بندین
 بشکند باد عطای تو کلک را شاهین
 سر بر آرد ز سمش عرق یوم الدین
 خاک راهست بخون ملک الموعین
 زیر نه خرقینه و زه یکی همده کین
 از جگر آب خور و نفس تو همچون زین
 بنظر آب کند زهر به شیران عسیرین

صدورت دولت تو چون نازل رایت تا
 کبر یای تو جهان قابض ارواح شدت
 کلک تو چون اثر سیر با نشان بنود
 در حال تو آن سجده که مختصر مست
 صاحب شعر من از معجز تو لغز و دها
 نامه تر بیت من به همه نوع بخوان
 آتش از تیر چشمت قیمت و مقدار گرفت
 تاسمی طبع بود از لب و لبه بیخواب
 تن اهد افنا خفته همی وار جولا م
 در زبانه سخن سال بود و در دست
 تا بود رایت مدحت با یادی منصور

دولت در همه احوال قوی بد قوی
 ایزوت در همه اوقات معین با معین

ای بیک اختر شده هم سلف سلطان جهان
 حور و غلمان بر مبارکباد تو کاه منهار
 عقد تو کشتت عقد مملکت را واسطه
 خطبه تو بود اندر یکینای مجنده
 کاه خطبه خواندن تو نوع فسخ خال تو

از وفاقت کنون اهل عالم شادمان
 تمهنا برده ز شادی یکدیگر را در جهان
 سورت تو کشتت لفظ تهنیت را ترجمان
 خطبه تو کشته اندر شاد کامی درستان
 برتفت بود و شمار رحمت صفت آسمان

بود خواهد عقد تو در عقد چون دنیا دین
عقد تو عین عقیدت بود خواهد بود
زیر ساق عرش طالع سبک چیر نیل
هم بران طالع که باز بهر اعلیٰ المرتضیٰ
نه تشدیس زحل کرده نظر با آفتاب
و صبح کرده بر رسم ^{بستان} بستان
خدا ان حال نبود با خواهد گشت از کف
خاندان خاندان سلطان از تور نیت یافتند
ای عطایای بزرگت اصل ترقی مروزی
عزالدین سعید و فرخ زاد و فرخ اضری
خضم با سلطان نداند در جهان پهلوان
هر که سلطان بود با او تو باشی هم کباب
و ایست نمایند تو کیر و سه بهره از سپهر
از کفایت شد گفت تو ضامن از ذاق خلق
زاع اگر بر نام تو در ایشان بیضه نهند
برآمد مویک عهد بنامیون

رفت خواهد عهد تو در عهد اسمن و ایمان
سور تو عین سه در و شادمانی جاودان
در شاد تو شده یا قوت باش در شادمانی
وصلتی کردی بتوفیق خدای سبحان
^{روزه روز از روزی گذشت و روزی}
اختیاری بود کان باشد بهر ذوقی نشان
خان تبتولت لیم کرد و جان تبتولت و حال
از تو خواهد گشت همو آن در میمون خاندان
دی ختمهای لطیف استر عاجز استر جان
اخر حیرت خیمه بر تو بود مهر مان
تا تو سلطان چهار زابوده باشی پهلوان
هر که سلطان بود با او تو باشی هم نشان
مرکب اقبال تو سبده دغان اندر غسان
ضامنی کورا بر حسن آسنی اندر صفت
زاع را طاد و سس کرد و پند اندر اشیان
که بر صاحب مبارکت با دو میمون



سپهر محمد مجد الدین کشایان
عده بندی که غفش در طهارت
بجا بد وقت خشش عمر در خاک
از و دشمن جو دار انوس کند
ز می جو از تو در قوت جو قارون
اسیران تو جباران کیستی
زمانه نیت سه و رای تو روشن
غلط را سوخت حکمت بر در سهو
چه عالی همی یارب که هر دم
ندادی دین بدینے و بعبق
قصت تا پیر دور چرخ میگرد
قدر ساز وجود بهر میبخت
چو کیه و آتش باس تو بالا
جو از تو بگذرند نزدیک این قوم
چرفینه د آفران قومی که هم شد
بمردی و مردوت کی رسیدند
در ان موقف که در مصروع پیکار
رسند آتش کوشش حرارت
ز مجذوش ملک را که در وقت بون
لند کلاز خون نشه کلگون
بغلطه وقت کینش مرک در خون
از و حاسه جو صحت از نشه بیون
ز می آزاد تو در نعمت جو قارون
سطیعان تو پسران ان کردون
خلایق تشنه و دست تو جویون
جسار اگشت امرت بر در جون
بمی در ان نشه نیش بنی افزون
نسبتی دلیسم در و لادور دون
له بر ذات تو گشت اقبال مشون
که بر عرض تو شد افضال معزون
نیسه از دو عالم هم کانون
نه چندان کس در محزون و مدجون
عسلام التی و مولای النون
در انکشت تو این یکشت مدجون
زبان روح گردان خواند افنون
بایوان سح و حش و افنون

روزن

روایتان است در
منازلستان

ز پیشه پشته کشته تا پشته را
 ز رنگ پیدل و غوغ و لاله و بر
 خداوند از مدح است حاصل
 شنیدم که پیش تحت اعلا
 نه بروی که باشد رونق او
 جهان دانند که معجزه ولی نیاید
 هنوز از استماع شعری سیکوست
 سزای افتخاران شعری باشد
 ز بهر باطل بر کس ز باغم
 همیشه تا بحسن و عشق باشد
 جناب و مستانت باو جنبت
 شبت فرخنده و روزت محبت
 سرایت خرم و عیدت میمون

ای خنده کرده دین حده از کجا
 آرام خاک تابع پای در کابنت
 رازی که از زمانه نمان داشت آسمان
 اسرار عالمش بحقیقت بیان شود
 جفا پیش طالع سعادت کرمیت
 دی پشت تک دروی جهان که
 تعیل باو وال دست و عنان تو
 راند درین زمانه همی از زبان تو
 هر کونند مطالع لوح مکان تو
 چون کک است دست کرمیتان تو

طالعون
در باغ نزهت

الا زبان روح ترا آسمان گفت
 برایش ایش مندا و ندا اختران
 که بارمانه تنغ تو گوید که آب فرخ
 بر ذروه وجود رسد حدیث نجیب
 دست اجل منان المها کند سبک
 که بر جهان جاه تو کردون کند کند
 از رسمهای خوب تو اهل زمانه را
 وز وعده طبعی وجود تکلفی
 از روزگاری نیش آدم تمام شد
 جاوید امتلا جو فاعلت شود دنیا
 با بدش منادی اقبال هر زمان
 تو در زمان طبل خدای و طبل او
 ای حکم تو حکم قضای جهان روان
 ذوق که بخت تو بره مرغوار بر سرخ
 من شبهه بدتیت که در پیش طالع عام
 کاسم حدیث خجرت کو هر کنار است
 عریست تا دو دیده جز کس نهاده ام
 و آخره خدای عزوجل کرد روزیم

کای سرفرخ سحر کشف و بیان تو
 روح سگت از جز شرم سنان تو
 اندر کلام چشمه بود گوید آن تو
 شت شهاب اگر کبک اردگان تو
 چون استوار گرفت رکاب کبان تو
 رد تا ابد برون بنه در آستان تو
 فرزت نامهای هنر شد زمان تو
 نام و نشان با نذر نام و نشان تو
 شد در جهان روزی نیش نشان تو
 ز کیر حش لطیف بر دمیهمان تو
 گوید که ای زمین و زمان در زمان تو
 و ساح و طبل تو و قهرمان او
 ساکن بهاد مسرع حکم روان تو
 بر خوان نه نهاد بر دسوی خان تو
 رطب لسانم از تو و این بیان تو
 کاسم شای خاطر کو هر نشان تو
 در آردوی مجلس چون بوستان تو
 بوسیدن دو دست جو دریا و کان تو

ما بهت جهان است در کس
شهری در کس است در کس

تا بسمان با ماه مزین بود باد
ماه بخت فرو شو و از آسمان تو
جاه ترا بقای ملک بود بر ملک
سوکند اختران به بقا و بیان تو
حسرم تو با سپان جهان دور جهان
وایم قضا یمن رضا با سپان تو
سمواریه تا که سیه بود ضد آفتاب
بجسج خیر سپاس بخت جوان تو
فخرده و مبارک و مسموع باد
لا روز و مهرگان و مهر خزان

ای جهانز ایوسم آزاد کی ایام تو
شبه کرده یک جهان آزاد را تمام تو
سه نه چشم ستر کردی و آن از راه تو
حلقه کوشک کف حسنی و آن از نام تو
دست تقدیر ایس ترا بیکند کرد و او
کام بر دارد نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان محضه
بخت اقلیمت که باقی با و بخت تمام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز
تا ابد مقصود شد جنبش و آرام تو
آز در آب و گل آدم نیاید تا بدید
غایت سیری خود اندر عطای عام تو
آسمان از دام تو هرگز برون ناید از آنک
دارد استظهار دوران و در بی تمام تو
طبل بر خواره تو در زیر کلمه حادثه است
تا هکت زو بیه نیازی را علم بر ایام تو
از تصرف دست بر بند و لقب ناقه شهاب
از محمد و علی شد کفر باطل و دین توی
آسمان از دام تو هرگز برون ناید از آنک
ای در آن اندازد نیرم جانفروان کاند
تا که صبح و شام باشد در قفای روز
لا جسم احیای آن ایام کرد ایام تو
آفتاب و ماه نور پید شراب و جام تو
در قفای یکدیگر باشند صبح و شام تو

نام کرده در سیرت بدیم

جشت از روی کرم بر انوری باد و میا
کام تو از اهتفت ادها که روز تمام تو
ای زیزوان تا ابد ملک سیدمان بیسته
هر چه چسته جز نظیر از فضل زیزوان یافته
ای در شک رونق ملک سیدمان از خدا
از تصرف کردن بهبلی پشیمان بیسته
ملک از یاد جناب نخطب عالی داشته
دولت از نامت و دان که خندان بیسته
هر چه دعوی کرده از بخت امیر المؤمنین
روزگار از پناه بخت تو بران بیسته
اختر از اشوکت بر بخت فرمان رامزه
آسمان از اهتت در بخت فرمان یافته
بار از شمه هدایت آسمان خود شید را
زیر سیلاب عرق در موج طوفان بیسته
پیش جوگان مرادت کوی کرد و قضا
بل تقرف سالها چون کوی میدان بیسته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را فخر
تا ز عدل شاملت معیار و میزان بیسته
منیان ربع مسکون بر آبروی عدل تو
فشار ایچاه سالان در ایشان بیسته
در میان دولتی با خلق کل گشته سخت
هر کندی که کف عسرم تو دوران بیسته
بر با آحاد فراتشت شیر خوج را
درین همیشه در روان ایوان بیسته
عادت در زرد و در وقت ریش طرخ
بد سگالت را حریف آب دندان بیسته
زلف و امش هر زن سیر مدیه جلا و ابل
بر دل مرکز خلافت فال عیسان بیسته
از صفات قابل کپه حیران مانده
وز نفا دست نامه تقدیر بر عنوان بیسته
تم ز بیم لمعشخ تو جاسوس نطق
مرکت را در چشمه تنوع تو نهان بیسته
جرم خاک از بس محل که خون سخت خا
ایق ایام را اققان و حسیان یافته

شکره لب و دهن شکر و جگر
در عمل نعل و دهن بخت

دعوی حکم کردن
و ترانه نرته

در اول شرح شمس مراد اول صورت ۳ درگاه کیم منبرک است مرتبه بود ۳۳
نیزیند جا کویان در احوال و سبب از دست بر سه باب ها غیر از و حسن ششم در آن جا که در وقت
در بیان و نام از دیوان با شسته

روزیم
نه بر زبان
شکسته
شکن در جانب
و صورت روز

نورانی است که در این کتاب است و در هر یک از اینها که در این کتاب است و در هر یک از اینها که در این کتاب است

زبان اثر با کز سمات یاد دارد و کوزه
سالمها بر خوان روزم از نیز بانی میخ تو
هر کجا طی کرده در ملی نعل بست خاک نرم
آفتاب از سمت رزمت چون مغرب آید
دگر شدت نور کیتی چون بوز بر آید
وز نجار خون خصمانت بود در معده که
پس بد نماز خاکت در کجاست کوزه
حسد و اسن بنده در شای این کجاست
تقصدان کردم که ذوالقرنین ثانی گویت
چون کبوی مرچ و ذوالقرنین ملک ملک قاشق
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند نام
تا توان گفتن همی با حسد و سمارکان
بادت اندر حسد وی سیاره از فوج و چشم
شما با صبوح شیخ و ظفر کن شراب خوا
از دست تا که غیرت ما مست و آفتاب
دزدند اگر قطره آبست و برک کل

یک نشاز امجد سوی سمران یافته
وحش طیر و دام دور را چرخ همان آید
از دمای رایست از باد طفر جان یافته
چهره چون قوس قرخ بر انگش لوان آید
دیدم چون حسد آمد بر زخم بیکان یافته
بی مزاج انجم استعدا و باران یافته
رستنی را صورت و ترکیب مر جان
نوش و بوش از کوشش سر بایگان
عقل گفت ای خاطرت آسیب شعان یافته
هر غلامت از تو در سر کرمت آن یافته
از قبول حضرت اقبال حسان یافته
کای ز کیوان با سببان در ماه در بان یافته
ای نه بنجوق جنرت قدر کیوان یافته
هر چه نهان قضا خرم تو پیدا داشته
هر چه شوادت در غم تو آسان یافته
ز دودیم و مطرب و کجک و ربا خوا
در جام ماه نومی چون آفتاب خوا
تا کرد و ز که بزداست کلاب خوا

با قوت ناب آب فرست جام می
از کام شیر ملک تو گودی برون تنخ
وقتی مصاف ملک پیشش خطاشکن
شبهه ما که دشمن تو زیم تو لغت نمود
هر مایه که خصم ترا بر کشد سپهر
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فرسخ
وقتی که حکم جسد من کنی بر سیطه کک
بر کشت عافیت جو بخیلی کند سپهر
در موقف جزای مطیعان و عاصیان
نی که اشقام تو خواهد خورد آسمان
در شان واد آیت حق بود میر داد
ایم اگر نکرد خطا سے در و سپند
انجا که تاب حمل نیارد زمین زرم
چون خاکت بی درنگت شود و جرح بی تبا
دنیا خراب و دین بخلل بود و عدل تو
گاهی که از جهان بسجده دگر با غضب
بی عدل استجاب کرده دعای شاه
آباد و ار ملک زمین خسر و ابداد

آب طرب روان کن و با قوت نام خوا
فایغ ذکر دوران کوز زمان کجباب خوا
روزی صلاح خلق ز روی صواب خوا
آردون بطعمه کوبیدش از بخت خوا
نوید نقصان تمام شد اکنون طنب خوا
از ترکش کهر کش خود یک شهاب خوا
از نشیمن حضرت خود یک خطاب خوا
از جزق و تیغ خویش سپهر و صحاب خوا
از لطف و قدر خویش ثواب و عقاب خوا
روزی شکار کن تو و روزی شراب خوا
از باب نشت زندگی از نام باب خوا
خوش باش و اشقام زاری صواب
از رخس در مح خویش توان خواه و تاب
از غم و حسدم خویش در گشتن شتاب
آباد کرد و دهر و کنون طشت و آب خوا
در عهد عدل نشت ز عدلت جواب خوا
شاه داعای خویش همه مستجاب خوا
طوفان باد ملک بود کور جواب خوا

ای کجور تا آدم پادشاه
 ستر میمنت حسرم ایزدست
 از سیاست آسمان بنید و تنق
 تا وکت عصمت بدوزد چشم روز
 پیش مهبت چاوشان پروت
 برامید که از روی فتبدل
 پوشد اندر عرض ^وگاه مرخوف
 آسمان سرکشته کی ماندی اگر
 لرود و تو نبودی در حساب
 کز کسی انکار این دعوی کند
 قدر ملک کی شناسد جبرخ و
 منصب احمد چه داند کج غار
 بوی اخلاقت بروم اربکوز
 نسبت از صدق تو دارد در بدی
 گوهر افراسیاب از جابه تو
 خاک ترکتان ز فخر خدمتت
 خون کاهن مایه دستت برینت

در پناه اصفادت ملک شاه
 کاخ در جسته بگر بار اینت راه
 لر چه در اندیشه سارنی بارگاه
 کرگند در پیه جترت کناه
 آفتاب و سایه را از شاه راه
 رفعت چتر تو یابد جسم ماه
 لوستی چون کسوت جترت سیاه
 با ثبات دولت کرده ی پناه
 آفرینش نامدی الا تباه
 حق تقابلست اکاه و کواه
 شکر جودت کی گذارد و عسراه
 قیمت یوسف چه داند قعر چاه
 در سحاب جاودان ماند کناه
 صبح صادق زان همی خیزد بگاه
 را اندر برقت هم آدم آب و جابه
 با کبر زایر ستم مردم کیسه
 می چه گویم کون شد بل است کاه

از تعجب هر زمان گوید پسنی
 ای ز عدل سرخ رویت تا ابد
 عدل تو نوشتش ستم جو مان بیده
 تا که در دهنه و سیارگان
 در سپاهت بر سر هر بنده
 تا که کرد و نت اندر پامال
 سایه سلطان که لعل ایزدست
 بخت روز افزون و خیم بروش

اینت در پادست و کان دل پادشاه
 لخصه بار روی زرد از جگر کاه
 کز جهان برخواست رسم دادخوا
 در اقالیم کلکت ز انجم سپاه
 از شرف ستیاره تابا کلاه
 ابلق ایامت اندر پای کجا
 بر سر این سروری بچکاه و کاه
 جاودان دولت فرا خیم کاه

ای تیغ تو ملک عجم کردتم
 امثال جناب ترا کز بید
 پستی شده در نیک و بد چهارزا
 از نام خند او رسول نامت
 و انکه زبان غیب را رسک
 اطراف بساط عریض جاهت
 اسرار ملک شرف و فوقت
 حفظ تو چه ساز جو بردبار می
 شام و شفق از آفتاب رایت

انصاف تو جایی ستم کردت
 با همه جهان جمله کم کردت
 بر پشت کس پیش تو خشم کردت
 ترکیب حروف و رسم کردت
 بر جسمه زرد درم کردت
 آفاق حدودت و قدم کردت
 تا شام ابد در قدم کردت
 در سایه فضل و کرم کردت
 دکان ز بر مسجد م کردت

بناست

فقط قرص
کولتره دون شب روز

نوسید کردن
صبر آفتن

کرم و کرم

که سقف سپهر از خیال برفت
که قطر زمین از ثبات رزمت
فردمان تو آن مستحق طاعت
در لوج زبان خاکت پایست
انصاف تو در ماجرای شیران
بدل تو با عداست عشقباری
عفو تو مستبول شفا شکسته
از تحت تو وقت سوال سایل
از آذکرب و امتلای دایم
هر هفت از جنبش سپاهت
بزلت در و دیوار آرزو را
در عرض سپاه تو مرغ دماهی
در سوکب تو اثر دمای دایست
هر جا که سپاه تو لی شسته
در پیکر دیوانه شهاب رحمت
بدخواه ترا خاکت مادر است
بانایم خصم تو کوشش کردون
چشمت که زبات بوقت خوابش

آرایش رخ ارم گرفت
تا پشت سکت رنگ و نم گرفت
بی عفت رقاب ارم گرفت
اندازه و اوقتش گرفت
آمو بچکار از اجکم گرفت
بس تپودش بین بهم گرفت
خشم تو حشر اجم گرفت
تا عرش مدامی غم گرفت
ویرانه گتم عدم گرفت
ایستی همه کوس و عم گرفت
در نقش و نگار نعم گرفت
ایسه همه حکم حشم گرفت
شیران غم من را بدم گرفت
در سبک نشان قدم گرفت
خون صورت شاخ بغم گرفت
از پشت پدر در شکم گرفت
خامیت جسم در اضم گرفت
از کم صفت لا تنم گرفت

او آمده و رفتند بر این غما
ای تو ز ناپیشش و سر و انرا
حاشه بکمال تو کند تشبه
تا همه آسپهان نکود
شادی تو بادای همه کم کیتی
در سکت سلاطین روز بارت
در حلقه خنیا کران بزم
عسر تو مقامات نوح دیده
هر عیبه عرب تا بر رخ
جشن تو سواد عجب گرفت

جمال صدر وزارت جمال خورشاه
سرای حمد محمد که از کجا داد
نظام درون و ترتیب داد کار مرا
قصت توان و قدر قدرت زمانه
مثال رفت کردن بجنب رفت
کلاه داری قدرش بر پای بر سید
ز فوق قدرش کردن بانا قدر
بهر هم از دل گتم عدم بر آرزو
اجل مفضل کامل کمال دین آله
پسپاوه بودم فرزند شدم خورشاه
لبسه عنایت او بودی نظام تابه
کلب عنایت خورشید را ای کیوان جابه
حدیث پستی با هیبت پیش پای تابه
که آسمانش سر برست و آفتاب گلاه
ز اوج جاهش کیوان ماندا نذر جابه
بکلات بر بدو نیکت نکلت بر نه در آ

اب

جوجل و عقد قلمش آسمان برید بگفت
 قضا بقوت باران نفع باب گفش
 بیکت سموم غمابش جو که کرد و گو
 ضمیر کوشش از سر اختران سینه
 ایام وافق حکم ترا زمانه مطیع
 بجهت نکر مدح تو نیست در او دم
 از آسمانه ایوان کسری اندر ملک
 زمان نیاید جز در عدم ترا بد کوی
 امان دیدیم کس را زخم او جز جسم
 توست که دست حمایت اگر دراز کنی
 بر ز کوار امن بنده را بد دولت تو
 اگر نه راتی بودی برویم آوردی
 نظر چشمم گرم بهر که باشد از انگ
 غماب چون تویی اندر آواظ طاق
 مرا اگر بجنایات تو تهتمم کردی
 بخون زرق مرا سپهر من پیا لودند
 همیشه تا که بسیط است خاکر امیدان
 بسیط آن بر او تو باد در بد و بیگت

زهی قضا و قدر لا اله الا الله
 بجا صیت بدمانه ز نوره مهر گیت
 یک سیم نوازش جو که کرد و کا
 صفای خاطرش از دانه روزگار کا
 و با متابع امر ترا ستاره سپاه
 بجز نکلیت شکر تو نیست در لود
 ترا نفع ترست آستانه زر کا
 زمین نیاید جز در شکم ترا بد حوا
 حسینم حرمت تو چون بدو گشته نیاید
 شود ز دامن که دست کهر با کوتا
 نماز شام اهل گشت با مداد بکا
 سپید کاری کردن هزار روز بیا
 قضا بعین رضایکند سوی تو بکا
 حدیث حله شیرت وحیده رو با
 بدان دروغ تمامست این قضیه بکا
 و کز نپاکت ترا ز کونک یوسفم بکا
 مدام تا که محیط است چرخ را بکا
 محیط آن بر منی تو با دیکه و کا

شماخ قلمت شسته و قلمه کشی لطایف سخنت جان فرا و ما سد کا
 ترا بر پست من زبان جو سوسن تر مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دو

مواظقت جو موالی ندیم شادی

مخالفت جو معادی قرین نالود

فارس سلطان علاء دین آله میرا سخی صدر مجلس شاه
 آسمانیت افتاب صبح رایب آفت پست آسمانش کا
 آن بلند اختر کی که خاک شمشادش خاک رو بند اختران بجا
 اکو با عزمش آسمان عاجز واکو با رایش آفتاب سیاه
 پیشش شکر راکت کمر حشمتش جبرخ راهناده کلاه
 قضا و قدر ان شمع رسول هنس او پستان دین آل
 قدرش از قدر آسمان برتر علمش از راز اختران آکا
 باز بے باس دولتش تپه شیر بے طاقتش رو با
 اکو از زای روشش بکا ارد نوز خورشید و ام سایه جا
 واکو از خیز دولتش آموخت عکس من مهابت شکل حشر من ماه
 خشم او از فلکت بر آرو کرد حکم او بر قضا بے بند و راه
 صحن در کا و دولتش با هست انبند جبرخ کت ترن در کا
 ای ز خورشید بر کز شسته بلک وی ز خورشید در کز شسته بجا
 شب او بار حاسدت رایت در ازل یسج با عد او بکا

پسر رسم نشت در احوال
 شد مطیع ترا زمانه مطیع
 زمین سپس در حمایت عدالت
 دست اقبال آسمان نکشد
 چرخ تا در پناه دولت نشت
 جنبه بدر کاه عالی تو ملک
 جنبه بعین رضا همی کند
 هست برو فیق نامه ملک
 مسلم و حشم تو اشت در جبر
 لطف تو دست اگر از کند
 بدمان ز شعاع آتش
 در سبز خود چنین بود که تویی
 ای بتوزنده سنت باو اش
 بنده از شوق خاک در که تو
 بر پذیرش که بنده تو سرود
 پیش نشت بود چو سه و سپاهی
 نیر و از دیگران کناره جوخ
 تا کند اطفال که دش چرخ

شکر شکر است در احوال
 شد سپاه ترا ستاره سپاه
 طاعت کس با ندره کلاه
 بر تر از در که تو یک در کاه
 عالی را شدت پشت و پناه
 نشتت عبده و فداه
 دیده از روز کار در تو نگاه
 نه سپهر و چهار طبع کواه
 مهر و کین تو طاعتت و کتاه
 دست هست اجل شود کوتاه
 فتح باب کف تو مهر کبانه
 بشری لاله الا الله
 وی بتوزنده رسم باو اش
 بر سه آشت پیک و کاه
 او و پوستکان او پنجاه
 تا کند چون نشت پشت و تاه
 صدرا که بدو دهند چو شاه
 نقش نیز یک روز کار تیباه

سر که چون چرخ نبودت نخواهد
 طالبت باو یا در شادی و غم
 در نقشهای دشمنان نصن
 امر و نیت روان چو حکم قضا
 در شب بور و بخ و مر و و به راه

حسد اجنت مساعد که سوی خورشید
 بعد ما که حسرت همه روز اکنای
 اندر آمد ز در جبهه زمین صبحی
 سال بر پا بندوسی مه ز تاریخ جو
 چه روی راه تر و فضی الامر فتم
 چون بر اینجکت مرادف جبهه ای بناد
 تا که من جابه پیشیدم و پیرون رفتم
 او برون برود بر غمش و آور دستور
 لغت ساکن شود و مش دار و بچیل برام
 اتفاقا بدر رحبه بوند بر سپید
 شتی داشتتم از وی که نزار و بمشل
 همینان جمله را هم سلامت میرد
 تا بجایی که مراد او همی سچی و کفش

روز کارش بسا و بیکو خواهد
 حاسدست باو جفت ناله و آه
 همه زمان صد تر از ناله و آه
 مردمی که در رسم و او پس از خند کج
 سخن رفتن و نداشتن مین در افواه
 روز به پنجه یعنی دوم از بهمن ماه
 لغت بر چنینه که از شهر بیرون شد عمر
 بجکی نقش تخیل بلوغ اسیل زبانه
 لی تجاشه جو رقی که بود از اشباه
 بشتالی که دو اعظم ندی کرد و نه راه
 مجلی کرد و مرا گزده چو شاهی بر کاه
 آنجان گزده و پراه بنودم آگاه
 همه اعیان و بزرگان نشا بود و به راه
 اعنی از چشم و قهر از زر و عین از بانه
 نه در ان طبع عالیه نه در ان طوع اگر
 تا مجدی که همی را در چشمه را جو و کاه

ز باد زمین مرتفع که
 آب بر آن نرسد

ما سزا

جستجو

سنگار
بزرگوار

جستجو گشته آنرا به شکم

زود

تکرار مکرر
دو صورت کردن

روح بمن کرده و مرا گفت که ای جوی ^{ببین} ای بسی جسته ز من دیده ز جوت باک
خوف می چون که اندر سختم پیدا شد
اندر آن عهد که گنجی داد ای جوی
با بعد از این باشد می چون صد بار
لغتم ای جوی چو نیست مرا باکی نیست
چون بچو اینا رسیدم ز من بهوست
باز آن مساده و لیهایی کلیمان آورد
رفت بر بست ازاری و بچگون در بست
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلت
لشقی آورد و نوشیتم در و هر دو بهم
او چو شیرینی یکی گوشه کشتی بست
آخر الامر جوشی سلامت بگذشت
عرضه دیدم چون جان و جوانی بچو
لغتم ای بخت بهشتت سواد ترند
باش تا شهر بینی دور و بار ملک
تا درین بودم کردی زود شهر بجاست
آزین کردم بر شاه که اندر و جهانش
آمد القصد و آورد جنیت چشم
ای بسی جسته ز من دیده ز جوت باک
که مدیتم همه ز بود ز آنهار و میاه
جستگرت بزبان را ز که ما شاد
عبد پیش برین جوی و صد بار
از مانع بر آید ز شما استگراه
لفت لاجول و لاقوه آلا با الله
جستگرت تا کند مصلحت خویش تپاه
ز دوی خوبی و بگذشت سکدم بشاه
در شین خیز و کمن وقت گذشتن بچاه
چون دو یار او همه یاری ده من یار می
بن سباز زان و پروان زان بچون
جستم از کشتی و آمد یک کشتی تگاه
شادانی افزای جویان و جویانی غم گاه
لغت واضح شود از وضه رضوان بچاه
باش تا قلعه بینی دور و عرض سپاه
مرا گفت جنیت کشتی
آفسه نینده زمر حاوشه و اراد گناه
دیده من جو در آن شکل مشبه کرد گناه

استری بود سپه زین متوق زینتی
بوسه دو دم سم و زانو و کابلش هر سه
بسعادت بسوی آینه خود باز خسلم
این سخن لغتم و او دست همی گوشت کند
منتبت شد م و قصد غناش کردم

راست چون تیره شبی بسته روی گشاید
لغتم ای روز براق از تو جو رنگ تو سپاه
که ترا پای به بند دست و مراره کوتاه
ترکت فرمان بهمد روی کنایست گناه
بخت ای ناخمن و پایه من کرد گناه

لغتم بار ابرش آمد اموش کمن
لغتم آخر نه سمانا که من انکس با شتم
لر و موش خوشدل پس ای را و دردم
شده بر در که اعلا ی سلاطین جهان
شاه حیدر دل با شتم تیغ اجد نام
در شدم جان بطرب رقص کنان در
چون از و حاجت دم بسته میکن گفت
خاجبش گفت معاذ الله ازین باز کرد

که جو ما هست کنون کرد رکابت بچاه
که به باد امش چنین سعی کنم با و افراه
تا بدان سده که از سده فرو نشت بچاه
که سلاطین جهان سجده جز پیش بچاه
لذت کرد و نوش سر بریت و ز خویش گناه
لغتمی اندر سه من جوش توان میز راه
آه آمد بسدم آنچه کان بروم آه
دیگت آن رشته همه ساله چنین با و دو

کسلس

سده در کما علی جویان
که از جویان است تفتان
که از جویان است تفتان

زین قدم من خورده گشتم و ختم تو در جیب
حالا بجز کز دزد لیس تا ناگاه
بر دو و ناز ای سر مایه بر و که صبح
تا نشد صایم مارا و کفتم که سینه

چون ز ابرام لبم دست ملک شد فانی
نه کیلی که برین کوه تو کبیری کم نشین
چنگی جنبه بخوان لایق این حال دبرد
مجنان گویم و این شعرا در اکر دم وقت
پای یالیت ز پس دست نابا به پیش
بخت پیدار ملک را ملک دایم دار

ز می ز عدل تو خلق حسدای آسوده
جهان بی تیغ در آورده جمل زیر سنگین
ز شیر پیشه شجوقیان پیک جولان
هزار بار ز بهر طلایه حسد دست
جو دیدیم بیستی بی سوال بخشیده
زبان نداده بگوید و عطار سینه
ز حفظ عدل تو مشتاق در ولایت تو
بدست فتح و طغی بر سپهر دولت
و گذشته ناز خورشید کی بر دوزخ صفا
هنوز مطرب بر دست نبرده دست بشو
بروز حسد کسی چون کان ز لشکر تو

توزی قاضی

لغت بخت خنک کفش بنده موزه بخزانه
نه عسبیزی که در میان تو کبیری کم جا
بر عسلمان ملک شکست چه دانی چراگاه
جان از ان رجعت بر فوز پر از استوخا
کای هستی تو بر سر چه وجودت کجاده
تا جهان هرگز این خواب نکرده آگاه

ز حسدوان جو تو سی در زمانه ناپوده
بس از کتبر و امن بر دنیا لوده
شکاری که بصد سال کرده بر بوده
بسیط خاک جهان بادوار پیوده
جو دیده عجز نهی بی طال بخشوده
دعید کرده بجزم و جز انفرموده
طسراز تو زوی دمار قضیب فرسوده
سپاهت از کل فخر آفتاب اندوده
جو شیر رایت تو سر بر آسمان سووده
که گوش ملک تو کبیر فرسخ بشووده
ز هیچ روی بخشم تو پیشتم سووده

ز چشم تیغ تو چند بخت دشمن تو کبیری
آش زرد و دغلاقت بر روزی که رسید
ز صم تو زرد و خون بر کشتند کشت کنون
از ان زمان که طفر پرچم تو شانه زدی

قصص است امر تو کوسی که از شر ایط او
ز سعی غنچه یگان تست کلین فرخ
شمال تو به تعیین تنلیج حسد دست
ز تست نصرت دین در خدای نصرت

ای دایت دولت ز تو بر جسیج رسیده
بر پایه تو پای تو هم سپرده
با اوج تو فست در زحل از دست فنا
در نظم جهان سر چه بر وقت گفت
ایمان تو در شعاع وزارت نه بجدایت
ای مردم آبی شده بی باس تو عمری
دی خانه تو در شستم آزا که بر انداخت
آرام زمین بر در حسد تم تو نشسته

در ان دیار کبیری تا برود غنچه زوده
که عکس تیغ و آتش نرود در ان دوده
ز رنگ بگونه رود از دود دیده پالوده
ز رنگت جو که دام آینه است نروده
نه کاستت کلک سرگزونه افزوده
شکسته و ایم واقفاده توده بر توده
که ممکن نش پسندیده اند بسته
در از باد سخنان کز نیت سووده
ز می ز عدل تو خلق حسدای آسوده

ای چشم وزارت جو تو سوستور ندیده
بر دامن تو دست معالی رسیده
با کلک تو تیر فلک انکشت کزیده
از روی رضا گوشش قضا حکم شنیده
ز خلق پناهند یکم ناگر و دیده
در دیده احسا در جهان مردم دیده
انصاف تو امروز بانش بگرزیده
تعییل زمان در ره عسدم تو دیده

تخم غرض بخت تو بر خاره برشته
 از خضر جب عقد ایابیت گرفتند
 بر خاک درت نکات تو کویسی که ز آرام
 لرودن که یکی خوشه چون ماه نو آمد
 در کام جهان کان شده از تف ستم گشت
 اینجا که کران کشت یکاب سخط تو
 بی آب رخ طالع هر پر در تو ماه
 پستی شده در نیک و بد انبای جهان را
 دندان خزان کند بران شاخ که دروی
 ز بنور حسن ز فضل لطف تو برشته
 در عهد نفاذ تو زیستان پلنگان
 شیر فلک آن شیر بر پرده کرده
 می بینم ازین ترسب خورشید فلک را
 به خواه تو چون کرم بر شیم کفن خویش
 بر جسیح صالکت ز شهاب قلم نشت
 غود تو نیز کز بیست کران عبره توان کرد
 تو در جمن دولت و در باغ وزارتت
 تا مار شب و روز جهان نیست کزیشان

مرغ اهل خشم تو از پنجه پرید
 اطفال در آن حال که ایهام کشید
 طفلیت در آنغوش رفتی غنودید
 تا سبند از خرمن اقبال تو سپید
 جز آب حیوة از سر کلکت بگلبید
 از بوالعجبی فتنه عنان باز گشت
 با عهد تو چون مای بی آب پطید
 هر پشت که در صدر تو یکروز خمند
 یکبار نسیمی ز دضای تو وزید
 آهوی ختن کشته خلق تو جسدید
 آهوبره در خواب شبان شیر کبید
 در ترسب با شیر سلطنت بخجید
 چون شب پرده در سایه حفظ بوخزید
 از فلک زبان بر سه و بر پای تنید
 بر یکدگر افتاده دو صد دیور رسید
 لیرم که جهان پر شود از خجک دمید
 چون بر خنده امید و چون سرو جمید
 سم رسن پسه خوز و مار کز نیرم

*نفسه در غنودن در آنغوش تو
 کفایت تو را نشد و غنودت کلامه
 عجب از صفت تو که در غنودت
 تا در غنودت تو را نشد و غنودت
 از صفت تو که در غنودت
 کج غنودت تو را نشد و غنودت
 غنودت تو را نشد و غنودت*

*خود جز او کند در بریا
 و حسن ای خوب
 سینه*

*بچه در غنودت
 یکصد تا کبی*

تا که و کرکت و طاعت است سال و ماه اوستاده در آن
 در مقامات بند که خدای مه چه جز طاعت تو باد گناه
 سوی تدبیر تو نوشته قصتا گناه نقتدیر عبده و فداه
 سمت ملک بخش و ملک ستان دولت دوست یکام و دشمن گناه

یک نفس حاسدان بی نفست
 بر نیارند جز بوال اسفاه

سپاس ایزد کاند ز زبان مستند وفا
 پرده را تو که ندانند که اندرین بدست
 ز نفقت تو دلی بود و صد هزار درود
 در انتظار تو چشم عوام کشد رسید
 جو صد هزار از خلائق ز بهر آمد نشت
 ز شوق خدمت تو بر زبان خزه و زرت
 ز بهر آنکه ز نفقت دیدر آنکی یا بست
 ز ناله سحر تو سیس را بدت بدست
 ز کوه کواری ایاری خدای ز او ترا
 جو کارهای تو و اینم خدای ساز بود
 سلمت کجند من ز نار نفس نیش
 اوستاد است

بکلام من رسیدی بعد رسند گناه
 چه ناهای حسین بود و حالهای تبا
 ز نیت تو دلی بود و صد هزاران آه
 وز افتراق تو روی خواص کشد سیاه
 همه و کوشش جبر بر همه دو چشم برآه
 سخن عین دو که واحسه تا و او شوگاه
 لهره لی بعلکت بر همه از کجا به کجا
 ز می زمانه بد لا آرا الا الله
 ز غصه داد و نذیر و نه مال داد و نه غناه
 ز زید مسیح سنا زور عسر مسیح بخواه
 جردن چه مرد چه پسر و جوان چه داه و شاه
 یکی اگر چه ستمک را بنود مسیح گناه

ز خون جنایت اندر دیار مرد مسخوف
 پرست تماش ز بس گشته بعد چندین سال
 ترا که لایق بقیای خدای داد رخت
 توست که پشت و پناهی بختی خلقی را
 خدای عزوجل داشت زان قصصات نگاه
 خلاص داد سپهرت گرت نبود سپاه
 ای ایست جهان شش خدمت تو کمر
 یک که در رسم رسمت در اقوال
 بوی بقوت علم تو کوه بر دارد
 ندید ز غنچه تو یکت قهران شرح بول
 ز شجبه و مثل عیدی وزان نیاری دید
 سپهر طوق مراد ترا هست کردن
 بچون نام تو بر دارد اثاب حکمت
 حکایتیست ز قدر تو اوج کیند جرح
 دراز دستی جودت بعف تی بر رسید
 اگر ز حاتم طاسی مثل زنده بگوید
 توست که جان بخطر دادی ارجحیت
 نه حاتم اگر جوحاتم هزار بر بنده اوست

کوه که دار بمانند ماه میان بشنا
 عجب مدار که از خون بود نای گیاه
 از آن بعین رهنما میکشد سوی تو گناه
 خدای لاجرمت یار بود پشت و پناه
 بی بسوز و خشم قصاص ز روی رخت
 بر طریقی که باشد سپهر به که سپاه
 دیانها ده فلک مشخ فخت تو کلاه
 لب که در شکر شکر است در افواه
 جنا که قوتت پیماده بر ندارد نگاه
 ندید ز باس تو یک پاسبان دین آ
 بجز در آیین اشال و اندر آب اشیا
 بطبعی اجبار و بطوع بی اگر آه
 اگر کجا بد یک راه رسم سایه جا
 تشبیهت بخوان تو شکل جرح من ماه
 که دست آرزو زبان نیاز شد کوتاه
 که نان جنبه جادای برسم بیکه و کا
 زنی جوحاتم طاسی غلام تو حیا
 در بند کاشت نوبسید ع

حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او
 ای چنانچه در بزم درست و طالع سعد
 ز عزم بلخ تو شد عیش من معنی بلخ
 لغو تو با الله از آن دم که این دان گویند
 جنوز و داغ ارا چیف میرو بر و لحا
 سر اتمام خرس از برای خدوت است
 جو خدمت تو که مقصود اوست حاصل
 همیشه تا که نباشد سیرب جو رخ
 بی سیل حادثه شهادت باد عمر عدوت
 فدا ده سایه قدرت بر آسمان و بطوع

حدیث جمله شیرست و جمله روباه
 بسوی قبله اسلام روی حضرت شاه
 زهی غریمت انزه فدای شادوی گاه
 که خواجه زود بدست تو خیمه و خمر گاه
 کمان بلخ که بود وطن شکر گاه
 بر من حدت که گفتم خدای هست کوا
 مرا اکیست نشا نور و مرو و بلخ و همراه
 جنان بکیند در قطن پیاده جوشا
 بیازی کلکی از عه ای با و افشاه
 جو سایه برده ز زمین بوست اختران کجا

میاد و خود نبود تا شبانگاه
 شب حسود تر هیچ با بادوگاه

از محاق فضا برون شد ما
 باز فداش عاقبت طے کرد
 باز برداشت و من ملک و ملک
 زینت ملک پادشاه جهان
 اگر از دامن جلال است اوست
 و آنکه در طول دعوت من است

وز عری خطر برون شد شاه
 بستر غم فدای شادی گاه
 باز بفرودت در سندان و کا
 زین دین خدای عبد الله
 دست تاثیر آسمان کوتاه
 رای سلطان اخترا ان مکراه

لا حیه

دین سستی

پیش باشش هفت گشاده کلاه
 عنبرش از سیر احقران منده
 باز بے حرزد و ولتش تیسو
 اگو از دای روشنش بگذارد
 و اگر از جسته و ولتش آموخت
 عرصه همتش جو کبند چسرخ
 ای ز رسم تو پر سر اقبال
 آسمان زمین طارم فزاد
 زمین پس در حمایت حاجت
 شد مطیع ترا زمانه مطیع
 جسمی شد حمایت تو جنانک
 کت را ز آفتاب رای تو هست
 جسمه بر کاه عالی تو فلک
 چونین رستاخو ابر کرد
 هست پر و فتنه شرف
 چشم و خشم تو آتش و حریر ^{خیش}
 بر ماند ز شعله آتش
 گرمه از دراز دستی جو و

نزد قدرش قدر همتش کلاه
 حشمش از راز روزگار آگاه
 شیر الی داغ طاعتش رو ماه
 دام خورد شد نور سایه جا
 عکس همتش شکل خنده من ماه
 لیت جهان خیمه دار و حننه کاه
 وی ز شکر تو پر شکر افزاه
 و آفتاب کین حنن تم جا
 طاعت کله با نازد کاه
 شد سماه ترا ستاره سپاه
 باشد از آفتاب و سایه پناه
 ابد الدهنه با دایه کلاه
 ندوشتت عیده و فنداه
 دیده روزگار در تو نگاه
 نه سپهر چهار طبع کواه
 مهر دین تو طاعتت و گناه
 فتح باب گفت تو مهر کلاه
 از جهان دست بخار ^{نور}

در منبر جو در جنتین تو آمد بازو
 ای ز تو زند و سنت پاداش
 بنده زمین سقیط جواتش تیز
 حاش و مدجر روز سقیط تو
 شکر زده ان که باز روش شد
 نشد از سقیط و تبت ساقط
 تا کند اختلاف کبند حین ^{جبین}
 هر که نبود بر روزگار تو شاد
 امر و نهیت روان تو حکم قضا
 بر نش بود بلخ و مرد و پناه

ای سزای خاتم و حکمت و کلاه
 عفو جان بخش حسه پیر ارکانه
 وقت بخشش جبرج در یاد گناه
 شاه یوسف مدق یخی اشباه
 عنبر دین و ملک و دولت راناه
 ساحت و شست خاک حضرتت
 در روز بارت خاکبوسان ره و مند
 از کت در سایه جبرست کناه

بخشیده و بیک نفر

Handwritten notes at the bottom of the page, including some illegible characters and a large flourish.

برای سه اکر از روی قشبول
 پوشد اندر سره من گاه هر خون
 چسبند دارکان بخت دوقتی برینیت
 عهده ملک پسر تنگ چشم
 بر ثبات دولت آمارت دلیل
 بر در ملک کرا آید شکفت
 صافان از خدمت فارغ نمیند
 تا که دارد آفتاب آسمان
 آفتاب آسمانت بدو تاج
 و آسمان آفتاب بادگاه
 آمد سلامت بر من ترک من از راه
 چون سه و سنی قامت و شایسته ترازد
 سر دست اگر نبرد زندگویی میدان
 تا وقت سحر گاه من و او شب دو بین
 در صحبت او به که بوی در شب و شبگیر
 من با ده می خوردم و او جنت همی زد
 تا روز همی گفت که چون بود پیکر رون
 قیصرش همی باج رسد بخت
 در خدمت جنت تو ای چشیم ماه
 لستی نه چون کسوت جنت سیاه
 این بخودت شد مسلم آن کجا
 که تو اندر زمین اندر سال و ماه
 بر دوام ملک انصافت گواه
 گر کسی بر بندد دستش بورد و مسراه
 صبح صادق زان همی چنینه و بکا
 از فلک میدان و از انجمن سپاه
 پر داخته از جنگ و بر آسوده زنده
 چون ماه دو هفت رخ و با سینه ترازا
 ماهست اگر حکمت زند ما به بخت رگاه
 بی شعله و بی غلبه کید و یکتا
 با صورت او به که خوری می که و پیکاه
 من شعری همی خواندم و او ساخت همی
 فتح ملک عادل ابو الفتح ملک
 فقیر همی حمل فرستدش بدرگاه

ابن از زمین را بجهت او نیست خولید
 از طاعت او مست همه مرتبت و قد
 راجع نشود مهر در فشان شده خج
 آنکس که بیکر و بکیتی طلب ملک
 آگاه شد از پاک خویش و لیکن
 برده در سرش نشد بر هم زده لشکر
 پنج بستر بسته مراد او سب پیش
 پیش همه شان بخت و زود همه شان
 چون کرد طبع در مکی ملک و بخشش
 بکانه نکو خواهد به از خویش به اندیش
 ای چون پدر و جد سپه دار و جهاکمیر
 چند اگر عدو بود به بستی پیکر روز
 تا پدرش شکاری نشود صید شکاری
 در بند تو ز نیکو نه با مانا و به اندیش
 تو پست ملک عم و پست تو ببرد
 تو یار خداوند حق و یار تو الله
 ملک تر که و ملت تا زبیه
 بچین روز کارا که تا زبیه

دشمن

بکس سوزی جو در سخط و اینج
 بست تیغ ملک بستانه
 بمسافات آسمان بصددا
 روز به چاکه ترکیان کردند
 تیغ پستی زمره و مرد تیغ
 زلفه پر جسم کنار و اندر چشم
 باشد از روی نسبت و صولت
 تیغ تو تیغ جیب در عیب
 چون کشاد تو در هوا بسته و
 نوک پیکانت بر ملک در د
 مرکت در خون کشته غوطه خور و
 تو که از حد کوس و برق سنان
 در جهان موقتی ز حصص سخا
 در ز تو جان رفت خواهد باز
 ملک میگردنی نظر یک روز
 همچین خصم در کین و تو با ز
 رونق کار من که خواهد داد
 طفله آواز داد و گفت ای ملک

کان فتنی جو با کرم سناوی
 بسه تا زیاده در باز کس
 کرده با کوس تو هم آوازی
 زیر ران مبارزان باز کس
 برده و یاران ز روی و ساری
 شکل جبهه اربابی اهواری
 سوی دشمن جو جمله اغاز کس
 کوس تو کوس حیدر راز کس
 گردش هین منخ پر و آری
 حکم آینه را بطلت زوی
 گردان کرد من در دیانی
 در دل دیور از بکده ارس
 خصم را از سوال بنوازی
 بر بنیسه دور و می انداز کس
 فتنه را در سکوت غمازی
 فارغ از همه سوی می تازی
 گز تو روز کس بمن پنداری
 چو در دست این دجبت آوازی

از کشت و ت جو در معانی بز

مردی

انکه در ظل رایتش عمر بیت
 انکه بر طرف رسته عدلش
 انکه در مصره جامع ملکش
 سایه یزد آفتاب ملوک
 شاه سبخر که کار خنجر اوست
 انکه چون آتش سناش را
 فتح پینی که باز بانه او
 ای زمان تو بے تمنای نفس
 ای رخسار گفت مجاهدگان
 تا خندان و بهار توبه نکرد

تا به نهمت می سزا فراریه
 شیر دکان ستمد بخرازیه
 قمر ص خود شید کرد خبازی
 این طغنه پیشه حنه و غازی
 فتنه سوزی و عافیت ساری
 باد جمله و بدسه آفریزی
 چون سمن در می کند باری
 لبت را داده و منزه باری
 کرده با آفتاب انب راس
 این رسدانی آن زبازی

باغ عدل ترا سباد خندان
 مادر و چون بهار بگداری

زهی گرفت از نه تابما سے
 جهاننداری که خورشیدست و سایه
 خداوندی که بنهادند کردن
 همش بر آسمان دست او
 جهان بر همچکس تا مر جیش اوست
 پسته و زده در پاشش کویزد

سپاه دولت پرورشاهی
 یکی شاه شاهی دیگر آتک
 خداوندیش را تا مرغ و ماهی
 همش بر اختر ان کام نوای
 نذار دستت مالے و جاسے
 ز آمر اوست کیستی را و نهای

خبر از ملک دوز

خبر از حوضه دوز

تسلیج در برت بران
 در برت بر
 تسلیج
 نیست نشان و صورت
 محو شده بقوم

بجلی زنگت رویش فارغ آید
 و کر خورشید رای او بخوابد
 ز درایش چاه یوسف بی اثر بود
 ز همه باقی بیخوفت عهد عالم
 در آبادی عالم میتوانی
 نه پیش آید نجات را تو وقت
 ستمی عالم تو بی و اکت زیند
 جهان ستمت رشت اکت طوبی
 در آن موقت که از جهاد کون تیغ
 سنان خندان بود ارواح کریان
 هم آوازی مکتب پر کرد
 اهل جون صبح شمشیرت بر آرد
 گنند اعدای ملک از سنگ عین
 تن تیغ ترا از تن قبری
 جستانی یکت بدیکرمی سپاه
 الا تا بلسل از صد کونه گفتار
 جهان بستان بزم بود و طیل
 قضا را حجت آن بادا که کویسه
 جو زنگت روی با قوت از تنباهی
 فسر و شو به ز روی شب سیاهی
 و گزند یوسف سینه کردی نه چاهی
 جهان که عدل باشد پادشاهی
 که ازستی حسنه ای را بجای
 نه در یابد و امانت را تباهی
 یه پند ملک عالم نکاسی
 گنند در رو هنرهای او کیای
 شود در خرابه ارواح کاسی
 حسد و مخطی بود ادراک ساسی
 صدای کینند کردن مبابی
 برود جا به چون صبح از بکای
 بدل کریان یکت بر بی کتای
 سر صبح ترا از سر کلاسی
 تو از یزدان به یزدان می بزای
 و هر بر دعوی بستان کواسی
 در نوعی را صاحب ماسی
 جهان از اشیه آن با ذرا که غمسی

ادواج

جسد از می گز مردم و کون پرور
 کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان
 مجلسی که دعوی فردوس را باطل کند
 با هوای سقف او رونق نه بندد نافه
 در خیال آتش بت رویان او و آله شود
 بنیست آن عرصه کبری و عده با بیستی
 هست معراج مستی از آن خارج نیست
 سانسوش بر باد و زمین جهان آید شام
 آتش سیال و بیستی در آب مجند
 آسمان و بگرت ارزوی رتبت گفتی
 آفتاب و ماه او پرورش و چها جند
 ویرمان ای حضرتی کرسی دوران سپهر
 تاج عالی حضرتت کین آفتاب حاوری
 آتشی که گزنج اهد برکت یزدان تو
 کر که اکب را هم کشتی امن عالی
 هم کیوان این عرصه دوی با یکت
 اندر و هر کس کینی قایم مقام اخری
 شد سیدمان غصری دستور اصف
 خاکت را حاصل نخواهد گشت مثلت کیری
 هر دم از سر سده قصر تو سازد حاوری
 جاودان از نیم روز اندر شب کینی کرد
 هر کی بودندی اندر فوج دیگر جاگری
 پاسپان نوشتندی هر دمی بنظری
 معکف بنیست بودی روز و شب

والله اعلم
بشؤونه
والمؤمنون
هم خير
الاولاد

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على
سيدنا محمد
الطاهر الطيب

زهره اندر روز ناییش و طوتمای شب
تیر مستونی بیوان در جوش کردان او
ای خداوندی که تاخ صفاست شایخ زده
آسمان قدری که صاحب افسر کرد و دنیا
جون لب ساقو بجز در سر ندمت صحای
جام و بنجر جون تو یک صاحب قران سرگز
بوستان ملک را چو از پیش چون خزان
گشود پاس تو در ملک طبعت محبت
ورنشا غنای بی جارسوی آسمان
ابری بارید روزی پیش دست پنجر
ابر اگر از فتح باب دستت آبتن شود
معون و حاتم که بیدندی دل دست ترا
در چنین دودان که عمری بر سه کشور ملک
باش عالیست سده شده روز نه یک
دختران روز کارند این حوادث وین تر
روز پشما که خروش و کر و چشمت سایه
از پس کرد سپه برق سنان آبرار
آسمان ابرق شده یازک شایه نیره

بسته بودی خویش را بر دامن خیاگری
می بریدی کاغذی یا میشکستی و قری
شاخ سستی را اندازند از تو زیارتی
ملک آب و خاک را همچو تو صاحب قری
جون سه بنجر بگردید سر غلامت فیضی
بزم را سایل تو از زرم را وین پرور
تا جو چشم بخت تو پیدا دارد و جهری
آسمان انگشت نهند تا ابر بر شکر
زهره هر که بزنی از نیز خرابا دوری
برق میخندید و میگفت اینت غافل برگی
قطره باران کند از چشمش عوعی
هر کی بر بخت آن دیگر نوشتی سخنری
ز اینی زادن سستون شده جو کردون با
پهلوی در اینی هر که رسودی بستری
لو جو زاید دخترش زاید دخترش
تا سواد خویش را یا بدیاید رسبری
همنان باشد که اندر پرده شب انگری
تا بشود روز کار از کردی صبا سخنری

هر کان ابری بود بارنده پیکان زلاله
جون بختیانی عفتان صبر که پیکرت
شکری را بیزم و دوزخ کنی هر ساعتی
از دای روح تو خلقی بیکدم در کشد
عقل با روح تو شوی مید به انکو که خوب
خجرت تو سبب پیغمبرست از خاصیت
با چنین انجان که اندر خجرت تو عقیده است
بر زبان خجرت روزی بطنازی برت
گفت لفرست ز ما بازوی شرمی پرورد
خسرو امن بنده را در مدت این شش
تا ما از لخته دریای جرمان دوست بود
بستی انکو که سه بر آستانت سودی
لیکن از بس تصداین ناقص غایت روز
روز که این جنس با من بس که کاره
هم تو انستی کرنن شاکر ترک هم داشتی
تا صبا از سر چهار اهر بهاری بی در بیخ
بل در بیعت ملک ما و اندر کمانه رسدی
ختم چون پرگار سر کردان و رای صفا

بر سنان برقی بود هر بار بگری صبری
بانگ شب خوش با دجان بر خیز از سر بگری
ای تو تنها هم تو شاه شکری هم شکری
و انکی نسه به کرد و اینت مجرلا عوی
شاید از ثعبان شود بی عجب پیغمبری
زان بهر ایما جوید از هم بدر مغربی
بر سه ختم لعین چه مغربی چه معجری
کاسان جون من نذار دین حضرت پروری
خجهره ذو الفقاری را یا بدید سیدی
از بیکر شتی اندر مغت کشور یاوری
فی المثل بر کشته بردی کسان یا معجری
جون در کاتبای جنس خویش اکنون سرور
ما زده ام در قعود یای عفا چون لکری
انچنان بی رحمتی تا مهربانست که کاری
تا بنودی جون منش با ری یکای کستری
در کنار کرد و پاش کردون نهد چون بری
تا شاید کردش ایام را پید اسبری
اپستوار کار دای ملک را چون صطری

بسم الله الرحمن الرحيم

آسمان ملک را او ایم تو با دی آفتاب

وز سحر و آسمان کردت مجاور شعرای

و یکگای صورت منصوره باغی ^{نارنگی}

یا هشتی که بر نیات فرستاده عدای

که بعین ز بهشتی نه جهانی که جهان

عمر کا بست و تو بر عکس جهان غم زوای

نیگون بر که غم کل بست عرفت

آسمانیت که در جوت زمین دارد جا

چو پیا تو کهر شک شده چون دریا

شاح را تو صدف وار شده کوه پری

بوده نقاش قصا در شجرت ستواری

نشسته و اش حسابا در جنت نابرواری

برده رضوان بهشت از نی بسوگرگی

از تو هر فضل که انداخته است آن پری

لب کل کشته ز شادی و صالت خندان

دل میل شده از بیم فرافت در وای

شکن آب شمر نای ترا قفس هوا

سایه برکت در رخسار ترا فضا عای

دست فرسود خندان مانده طوطی

نوبهار تو درین کتب کیتی و سنای

سایه قصر رفیع تو نه پموده تمام

مزارع شب و روز با بزم کیتی بجای

گفته با جمله زو آرصه بر در تو

مرحبا بر مکه ز خواجسته و وای و وای

بین که آمد بدرت موکب میمون و ز

هر چه دانی و توانی ز کلفت بنمای

لب عینه کل دست میبوشش سویس

بسر زلفت صبا کرد و کاشش بز وای

مجره غم پر از عود قماریت بسوز

باون لاله پر از غم سار است بسای

اصفت ملک سیدمان دوم خنیمه نزد

همین جوهر بد کلکی بر نه و بر بند قبا

تا جو کل در نقد جام بستی ز کلفت

مجمونی باش میان بسته و چون سز وای

قری را زنی بیسبب خوش نغمه روان

تا پیا نیند و بسازند به هم بر بطن وای

ارغنون پیش کجا و کت نه اگر میل نیست

ما خضر فاخته را کوی تشیدی بسرای

مجلس خواب و نیاست توقف ^{سپرد}

خیز نقیر کن عذر مننه سرشین سپای

خواجگ کل جهان انکه خدایش کردت

جاودان بر سله حسد از جهان با و عوا

ان ملک جابه حکمت مرتبه که بد و وجود

فلکش پای سپر شد مکش دست کرا

انکه در خاصیت انصافش اگر خوش کند

سخن کجا که گوید ابد اگلا حه ربای

انکه در ناصیه روز به پندت قفیر

از کجا ز آینه رای ممالک آرای

ای زمان بی حد مدت و در تو قضیر

وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای

عفو بخشش بود چون کرمت عذر پذیر

قشقه بندی نبود چون قلت قلم کشتای

اقسامی اگر او چون تو بود زاید نور

آسمان می اگر او چون تو بود ثابت را

از جو خورشید شود خشم تو کوشو که شود

دست قدرت بکل حادثه خورشید اندای

در بر آرد بلبل مار با فنون ز زمین

از وای فکلی را چه غنم از مار فکلی

تا جهان با نبود از حرکت آسایش

در جهان ساکن از اندوه جهان می آسایش

مجلس امون تو بر شغل از هو یا هوای

خانه خضم تو پر و لوله از نای یا مای

است فرمانت روان بر سله طاق

در جهان هر چه مراد تو بود میغم نای

ای جو عقل اول از آرایش نقصان بردی

جون سپهرت بر جهان از بند و قطر ^{موتی}

مسندت آن که ز عالی بن شد کبر با

پایرقت آن که ز ثابت قدم شد ^{موتی}

سایه و خورشید شود آینه پیرویش تمام
تا تو باشی شتری را صد روز مسندگی
تو در آن مجمع بدان منصب رسید کنی
باز پس با نذر عمر امیت اگر آصف بود
فرقی شد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار
آصف اران ملک ^{عظیم} ایچین کردی
آن شینه سستی که روزی کلکت از روی
گفت نیلوفر جو کلکت از آب اگر سر برکت
آفتابا زیم آن کین جرم را نسبت بروست
از نقد دیو بندت با سس آهن نشکند
ای بجای در خداوندی گران سو جای نیست
بی بساط بارگاهت جای مچمت آسمان
با و راه مردم بساطت کویدای پیوده
در زمین حضرت که از فرط تخیل کم شود
از تصور پیرایه از قلت سرمای دوان
خود تو انشاش بده در بارگاه آفتاب
که خدای فرشتش از روده وقتی در کنار
در زودی بندگی ترتیب نظمی میکنند

کر ز باه خویش در عالم باغی کتری
کرد و ات ز نشود خورشید پیش شتری
ماه با پیکری برون شد زهره با خنیا کوی
کاروانی کی رسد مهر کز بگردشگری
آفر از نقش آبی تا نقش آرزوی
کم کجا کردی سیلیمان بیج گاه اکثری
انگلی ملکیکن او ناید زافسه انبری
کیت او تا پیش کلک از برشش قدری
همو کلکت زرد شد بر کینه نیلوفر
دوع داودی کند در رشته زمان پیری
میتوانی که حسن از او نیش بگریزی
چرخ گلشن خویش را چند بر جای
عیش واری زیر پادان تا بغلت پیری
سخت وزن قافیت بر تو فراس و کتری
کز جی ششی میکند از خدمت تو اوزی
چکس خفاش را کوید جرمی تنگری
مشتر از عیبیان و خود و انم ز خدمت
تا از روزی جهان کز بندگان بر او

اگر نعل باوری بر جبهه نه مریم کشید
اگر از مهری که بودی مصطفی را برکت
اگر از ایمای انکشتش و کی سو بسته کرد
اگر در طیش چون بران قاطع حواسند
اگر که بر اسب فلکت جاودان جولان کنی
اگر هم در قتل منوحت و هم در شمع شکر
اگر زین سوکت اگر تا قبل کردم کافتم
خود پیمان کج کشیدم راست کوبم کیت سخن
چون مراد بلخ نیم از اصطناع اهل بلخ
برسه ملک جنان فاجع نباشد کس چون
دی ز خاک غاوران چون فده ^{چند} مشهور آند
با جنبید با انجار ما ناید از خاطر مرا
این همه بگذر آفر عاقلم در نفس خویش
بس بگویم سچ گویم خطه را کز درشش
تا تو فوضت جوی کردی در کین که حسد
سچ علق این کند فر اگو کیسو افکند
دشمنان زاماید او ن تردمن و انی که چیت
استقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود

حفظ او بسے انکه باطل شد جمال آخری
محمود دست از بس عهدش در سفر
از جزا زینک آینه بر تقف جرح جبرنی
در زبان سو سمار آورد و حجت کستری
از نخستین آستان خورشش در مکنی
جز بدانتش که بغرم و نقد سو کند ای خوری
کافری باشد که بر جون من کسی این بنی
تا ورق چون راست پنهان زین کچه با نیر
وق مصری چاوری کردت و زودی ستری
چند املی که باشد افشش بی انبری
نشته ام روز اندر و چون آفتاب تاوری
ای عجب از آب خشکی آید آتش اتری
کاومی راععل است از ممکنات اکثری
کرد آیه دیو بنده از برون مستگیری
عصه دس از ابا ان بصر اور سے
اصل نیکو احقادوی رسم نیکو مصرنی
جمع کردن سوشش مشتی با ملک بربری
بس که بر کادی کند او چون تو کردی سطر

نظم آن مجلس و صورت و حاله

عاقله سرش
ریخته و باغ

برابر و پیش

این دقیق بس جان دردم که از بی جوی
از عقاب و پستی نش کر گوید به بود
چند ریخی گرفتو لم ماره شای میسد
رد که از با جوج بهتان زنده مرکز کی فتد
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهده خوش
دی کسی در حق من گفت او غیب شهرت
او غیب اندر جهان باشد جواز ثبت مرا
حاکم پای اهل بلخ که مقام شمشیرشان

سکه گیر دین دان بر بوی اس فخر تری
کر چه در دریا تواند کرد و فریاد کا نوری
سر کجا پنداری ای سکین که نج می بر
خاصه در سدی که تا سدهش کند اسکندر
تا درین اندیشه باری راه باطل سپری
بیخ گفت این خود کمال دست خیز از بیکوی
آسمان سر سائی گوید زمین دیگر سے
مست بر آقان خویشم هم سری هم سوری

چند تاریخ خوان باش که زمان ده بیخ
دایت طلوع بکنی بود درانی صری

ای عاقله ^{سرم} بنام تو میبایست
بچهره نکست از قلم که ربابیت
ناجا به عریض تو بود و عرض این نکست
مسعودی دور دادن اقطاع سعادت
که در شرح بعضی من تو در آید
در نام جینی مثلا در قلم آرس
در عرض جهان دور نباشد که در نام
چاه تو که در دایره کون بچند

نام تو بین وصف سپیدی و سیاهی
لعلی که جو یا قوت شرسد زبستی
گردون بودش عرصه و سیاه سپاهی
چون طالع مسعود بتر آمد و ناسی
داسنه که پناه چکنه دعوی شامی
ای لوح دستم سرد و بنام تو بستی
با خود فرودس آید و با جوشن ماسی
ایمن شده از طعنه آسب و قبای

با کلک تو منشی کلک را سخن رفت
آن کاه ربابیت که خاصیت خربش
بیت غم تو در عهده تا بند برون نیت
هر یک تمی که برون شد زور آرز
قدر تو باندازه پستی من نیت
دین و انم اگر صورت جسمیش دهنیدی
لی پشت جهان من قوی از قوت جهان
من بنده درین خدمت میمون که بجوش
دارم همه انواع بزرگه و فراغت
آن چیست ز انعام که در حق منت نیت
با کار من ان که قبول تو کنن پیش
در تربیت دوست و در مالش دشمن

کلک تو میباید آمد و او مخطی سبای
بر جسیخ و بهر سبند را صورت کاسی
تا بند کند هر جگند خاصه آسای
رو سوی تو و اند بگند مقصد دای
خود دیدن اشیا که توانست کاسی
ژدوش قبای کند و مهر کلاسی
یارب که جبار چرا چه قوی پشت و پناهی
خضرای دمن کسب کند مهر کیا سے
خود مید هر این شعر بدین مکر کولاسی
سر ساعت و سر خطه چه مالی و چه چاسی
با چشم بدر سپهر من یوسف چاسی
لوسی اثر طاعت و پاداش کنای

تا کار جهان جمله جان نیت که خواهد
کار ت بر جهان جمله جان بده خواهد

خنده را او ش میگویم که ای اگیر دانای
جلوتی در وجود ایگو او شایستی دارد
گسی کند جهان لی صبح اسکال از غیری
زمان در امتثال هر دهنی او جستان اول

حمت لی غم شیار ی حمت لی دیده مایه
که تو با آبروی خویش خاک پای دشتی
جهان کامل آمد خود با استقلال همایه
که ممکن نیت در تعجیل او کج شکسپای

عصر
۱۵

زمین در احتمال با بر علم او چنان عاجز
 چنان عالی نهادند ز رفعت پایه قدرش
 ز آمد شد چوین دامن سمت فرو رفته
 نظام عالم از تائیدش را او پدید آمد
 ز حسن یوسف را پیش بصر حسیه چهارم ده
 بچشم سمت از دور نماز با ز کرد اند
 که از حرمش جهان سدی کشیدی در جهان
 و که بر آسمان جلش بخت سایه انگیزی
 حسیم حرمش در ایمنی ان خاصیت دارد
 بجاکت پای او یعنی ردا ی کردن کردن
 هوا با آب گفت از که در جیل موکب او
 بهما روالت او آن هوای معتدل دارد
 بدست آورد صیرت ز آوینش نخر روشن
 به پند بی نظر کس بگوید بی زبان سوسن
 نه از موجب قلمم را شبان روزی تب و
 ز بس که غصه طبعش گفت که مکند دریا
 اگر نه غصه طبعش هوا را چاشنی دای
 چنین که کفار باغ پر کو سر کند شاید

که صد مترل شرف کشت ز انبوی توانا
 که کرد و نیست پروان از نهم کردن بیجا
 غبار نیستی بزرگش از کرد و نیناسی
 و که نه غوطه دادستی چهار اموج رسوا
 دل خورشید با یک خانمان در و دخی می
 لست امروز بر عکس تو لاله با زود آ
 کوزی روزگار اندر حرمش غم فرست
 زین را دوست بودی بر زمین در پای رجا
 که از روی عقب که بخاکش رخ پیالای
 که از منک تصرف کردن کیتی بر آسانی
 اگر خواهی که چون رایش سر از آسمان
 که کردن خوف را تازه کردایم بر آ
 اگر بکویظ در خلوت سرای فکرش آید
 اگر طبعت پاموزد و بسیار عالم از آ
 ز طبع اوست تا چون مکند کافی و دریا
 شدت اندر عروق لجاو مایه سودا
 مسبا در نقش زمین کی زدی بر کشت
 جو سوسن محض از اودی نه چون کل مین

ز دستش در غوی خجالت روان صاحب
 قضا پرستی با دست او گوید می گفت
 ولیکن اگر کم واجب بود درویش بخشیدن
 بزمین او صاف نیکو صحر کردم با فرد کفتم
 خرد را نیز کشت الحی ترا گفت که با من هم
 بجز اگر میدانی و میدانی که میدانی
 آرام باور نیندازی نسیم جو که بنام
 الا تا که در کاهش بود کای در انوارش
 از ان کاهش نصیب دشمنان کاستند

ز دستش در غوی خجالت روان صاحب
 که در بختش نه دینی مطلق دارم نه دین
 جوکان درویش کشت از تو چهار بر روی نجاست
 برین دعوی که بر عمر دودین معنی بر فرست
 بجز من تباب پها سے بکل خورشید اندازی
 پسم هر ساقی گوی نشان باد پها سے
 غمرا الدین طراسه غمرا الدین طراسی
 ذراع روز و شب سواره در تاریخ پها سے
 وزان افزایش او را تا قیامت رجبت او

بهر کاری که رو آورده خمش کشته نویسی
 ترا این کار بر نایر تو مایک در پها سے

جشن عید آمد برین غایبون جا
 صنایع و خدم و همایون یاد
 مسجد دین بوالحسن که طپسه دید
 انکه با عدل او عمیق گوید
 و انکه با انرا او همه مکند
 فتره او را سپهر پای سپهر
 پیشش جا همش شرفک در پیش

که جهانست در جهان حسد ای
 بر حسد او نداین همایون جا
 چرخ و خورشید را بقدر و برای
 سخن کاه طبع کاه رباب
 سایه بر کار خویش منتهای
 غم او را زمانه دست کراسه
 پیشش جلش دل زمین در و ای

کوشش عقد بخش و عذر پذیر
 در هوای اصابت رایش
 در کین سیاحت کینش
 رعد را بر کف پیش کفش
 موج را بجز گفت پیش و لش
 ذهن او خانه ایست عجب کنار
 ای بر اطراف و مر فشان ده
 روز غنم تو آسمان قدرت
 با گفت حرمی اندر رفت
 همه عالم عیبال خود تو اند
 پاس تو آتشیت عاده سوز
 حاکم چون در ساری توینت
 سه تبدیل روز و شب بنود
 وی بر جفت شود بضر و ابا
 عقبیت نیست زاک هست عقیق
 از خیالت نیامدی در خواب
 می میم گفت بخیل نگو
 شمت الود پیشینت جهان

رفیق و در سخن

زنگت با لود و مس کویست
 دست فرسود جو و توشده کیر
 ای اثرهای توشنا کستر
 از حسودت بسیت عاجزیت
 چون بود دولت تو روز افزون
 آب جاه تو در دشت انهر
 آنچه در اطلسنه مشتق لوم
 در بزرگی بود در ان نه نیند
 ببلان نیز در مسع و سرود
 پدر از اندیده اند آخسر
 در سکه کاروان جاه شما
 ان سیکه که تغیر کرد و فسر
 چه شد اکنون که در لغت هاشان
 بشب و روزشان سپار کزینت
 این سیکه شرزیه ایست خیره نگر
 زین پس بر سپهر کردن کش
 تا ز کردش جهان نیاساید
 مجلس عشرتت بهویا هوای
 امتحانش کن و من و پالای
 تر و خشک جهان حان فرسای
 وی منزهای تو مدح آراکے
 اثر و با از جواب مارانی
 چه زیان از خسود کار افشای
 خصم را کو که باد می عمای
 در چه در عشرت شد مشت کدای
 هم درین اشیمان و باری های
 بد بدان نیند با کلاه و قبا
 این که از اذکان بی سر و پای
 از غنم نان و جاه ناپروای
 وان و کر که رسید با یکت زوای
 اسمان شد سما و ما همش آسے
 زین کور و زود پوستن پر اسے
 وان و کر که زه ایست مرزه کرای
 پس ازین بار نامه پهلوسای
 در غنیمت جهان همه آسای
 زبیه دشتت بهایا باسے

بنا نیند و پاره بر دستگر

ناشما و به قدر

ایرین و برون کس

طیبل بدخواه تو بزرگ کلیم
وز ذامت ندیم ناله جز نوس
است سرمانت بر زمانه روان
هر جزایت بود همی سرهای

دل مای دوست تو داری دانے
جان بپر نیز ^{که} می توانے
په لے محبت تو نیت کران
چه حدیثت یجان ارزانے
کو بیکت بوسه مر کو سے جان
این بدہ تا مکر آن بستانے
کو بیم این نیست بدن دلجواری
لوسی سے آن نیت بدان آسانی
^{مغزای}
ذکر کم بوسه دی جان سینے
که کم جان بیسری هم جانے
کاسم از طیسره کری میرانے
از رسم ی در سخنم جنبانی
ای بهزنیکیکوسه ارزانے
قصه در وز بے در مانے
مجد دین بوالحسن سرانے
واکه از هتدر کند کیوانے
واکه هتس ش سبب ویرانی
مشه و جور دستم زندانے
بسته طاعت او هر جایشے
موجهای سخنش طوفانے

ای ملک ترا عرصه عالم سر کوی
با موبک جا به تو ملکت پهمده تاری
خاقانست نخوام که سزاوار خطبت
توسایه براد انسه ولی کم تو کس را
همدی جهانے که جو دجال حوادث
جسته در جنت بازه عدل تو نیستند
جز رحمت و انصاف تو سخی ندینا شد
جسته ذرکان تو بر آه کهر ملکت
به خواه تو خود را بسز کی جو تو داند
در نسبت زمان تو مستند غناهر
بے رای تو کرایه نسا بدعسم او خود
بادت تو کر ابرن باره کم او کیر
آفتنم که جهان جمله جو کوریت بصوت
المنه مد که همی پنشن اسم روز
لفزت بلب چه شتر شتر تو کجاست
سقای سربای اهل خصم ترا دید
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم
عال به بدخواه تو مانست پیا نیت

از ملک تو تا ملک سلیمان سر موسی
با محبت عدل توستم پهمده کوی
حسره فی ستمد هیچ زبانی ز کلوبی
از سایه و خورشید نه زنجی و نه بوی
از حال بجاسله شد و از خوی بخوسته
هر کس که اشارت کند امر و زبوسه
آن صادره و وارده که در آیند کوسه
آدی زسد ملک بهر کم شده جو سے
لیکن مثل است این که جاری و کدوسه
چون چار عیال آمده در طاعت شوی
کونیندر درین کو کعبه دار و کت پونی
جاسته که تو باشی که گت زیاد جواد
آفتند حدیثت جمال از نهر روی
اندر خصم چه کان مراد تو جو کوی
ان کرده ز خون حاصل مر بود که جو سے
فندیادی همی که در کس سستی و سبوسه
زان رنگ نیاید به ازین هیچ کوی
موسی نبرد در فرزه تو میش ز تو سے

رونده

آهست فلک باعث نرمی و درشتی آهست شب تابتن زشتی و کوی
در فلک تو اورا در باهنا سینه لایق
ای فلک ترا عرصه عالم مگر کوی

ای ترا کشته منحر حشم و یو و پری کوش تا آب سیلان پیمیز ببری
زا که در شبست فلک تو که باقی باذا هست امر و ز همان زینت بیجا ببری
توی آن سایه یزدان که شب خیز تو کرد اگر در سایه او روز ستم شد سپری
ناله فتح تو سیاره با فاق سپرد لربش رت بر پنج تونش پیر بشری
خسته واقعه فلک جهان میفکنی لکجا چاده سمدل جهان می سپری
که بدین سده ناموس فریدون کنی لبدان پرده آواره کسری بدری
چون تو سده سکندر کنی از کرد سپا خویشتن را سر زار صد چو سکنه شری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر چه عجب ناقد اسرار قضا و قدر را
دای اعلا ی ترا کشف شود حالت بلخ کر بر حمت سوی آبا و خرابش نگری
در زوایا بش همین طایفه منقطعند بوده خوانان تو عسری به جاهی نگری
تو سیامانی و ایشان همه موران ضعیف همه از خانه ببری و همه از دانه برسی
ظاهر و باطن ایشان همه بای محنت چه شود در کز سه و بای علی در کوزی
ای سلیمانان نغان اردو در چرخ خفا در ففاق تیره و قصد ماه و کیهن شری
کار آب نافع اندر مشرب من آتش نشا شان خاکت ساکن اندر سکنه من جبری

آسمان در کشتی نغم کند دایم دو کار آسمان در کشتی نغم کند دایم دو کار
ز غنیمت و آن بهره عریست کویز به زخند ز غنیمت و آن بهره عریست کویز به زخند
بر سه من مخفی کردی کلاوان در کلاشت بر سه من مخفی کردی کلاوان در کلاشت
روز کار ایچون ز غنیمت بیاموزی آهست روز کار ایچون ز غنیمت بیاموزی آهست
بی جوسی از جهان دانی که چون یار مسرا بی جوسی از جهان دانی که چون یار مسرا
از ستمهای فلک چند که خواهی کوچ گریست از ستمهای فلک چند که خواهی کوچ گریست
توساتنا سمان از رسم دوران اندست توساتنا سمان از رسم دوران اندست
لر که روانه به هله صفت کشور مر مر لر که روانه به هله صفت کشور مر مر
بند با کلا ندر کلا کوب حوادث چند سال بند با کلا ندر کلا کوب حوادث چند سال
خیز خیزم که صاحب تمت اندر جوی بلخ خیز خیزم که صاحب تمت اندر جوی بلخ
قبه الاسلام را بجو ای مسلمانان که کعبه قبه الاسلام را بجو ای مسلمانان که کعبه
آسمان که فضل بودی بلخ کردی ایکیش آسمان که فضل بودی بلخ کردی ایکیش
اشی را خانه ان مصطفی در بلخ و من اشی را خانه ان مصطفی در بلخ و من
مجددین بوجالب آن عالم که کمره شده و مجددین بوجالب آن عالم که کمره شده و
آن نظام دولته و دین کا شطام عدل از آن نظام دولته و دین کا شطام عدل از
اگر ناپسندی ما در زار اگر حافظه شود اگر ناپسندی ما در زار اگر حافظه شود
در سایه سیده چاه رعیت پرورشش در سایه سیده چاه رعیت پرورشش
هم نبوت و نسب هم پادشاهی در حسب هم نبوت و نسب هم پادشاهی در حسب

وقت شادی باد باشه گاه انده لکزی
ور بر کرم و آن شبانه زینت کویز چون کوی
بگذر در طبل نام نتر دور و در جبری
چون زغن تا چند سال باو کی سالی نری
مخمان که پارس که کردن اسد کوشی
واقفم زیرا که با من هم بدین کعبه دوری
داود اندی فخر انطیسی بار ابحور سی
یکدم از مهرم کوی که کلا این کسوری
بخش شورم حمسری کوش دورم خجری
تا همی کویند کا نعمت آمد انور سی
حاش و سده با سده اری کوی به جود خیسری
که دانه کرد سحر جهانزا اهور سی
لر ده هم سمانی اندر حدشش هم بود سی
عقل کل آن کرده از بیرون عالم از نری
در اول انفسان گفته با و بصار ابر سی
در چنین عالم آرایش چه سینه متر سی
بر عقاب آسمان فرمان دیک کجک وری
لوسیدمان تا در انکشتش کلا کوشی

دوس در سینه با سوزن برادر
دو سینه و فرزند
مهر و سینه

سند قاضی القضاة شرق و غرب آراسته
 اکبر پیش کلک و لطفش ان دو سحر که مال
 آب دالتش را اگر در مجلس جانز کند
 در زبان او هر شکفت که گرفت گرفت
 خواجرت صنی الدین عسر در صد شرح
 کوحید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ
 معنی شرق امام مغرب آن که ز تبتش
 حکم دین سر ساعت از فتوی و فرست
 اقتساب فتوی و دید که که کسوف
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت کف
 از حش هر روز فال مشتری کیر و جهان
 بیلستان دین که زو جلد جسمهای او
 توبه کردندی اگر در یافتندی مجلسش
 من بیند ام که آن جنس سخن را نام حیت
 ساقان لجه او چون شرب اندر دهند
 یازدی بر دن زعفر نظام دین قوس
 اگر بر اسرار جرح اندر زمان قادر شوی
 نامدی اوراق طباق حکمت هرگز تمام

اکبر است از سندش مجلس بسیار برتری
 صد جوین بسته چون کوسال پیش سامری
 از میان هر دو بردار و کوشش داوری
 گوهرت آری هنر او پادشاه کوهری
 اگر نبود دیو با سامیاد یا در سے
 مطلق آیین هر چه آن جمیعت از صفای
 عرش ز پید برشش کویش کردی سهری
 دیده فسر به کنی چون کلک او از لافعی
 آفتاب اندر حجاب شد از زنی جاوری
 آن بمعنی تو امان با ذوالفقار حیدری
 لیست آن کونیت فال شری را مشتری
 صبح را چون کل طبیعت کشت پیرانی
 هم به از نامی و رسم زهره از خیا کوی
 فی نبوت میتو کم کفشش نه ساسری
 موش کوی کوش را این ساغی کن ساغی
 اگر از تعظیم کردی بر نیش جاگر سے
 از ورقهای حیرش یک ورق که ز بسکری
 گرضیر او کردی علم دین را و مشتری

در شان اینها اینک چنین نباید گوشت
 در شاه او اگر عجب شوم معذور دار
 لاشه نالی رسد ایجا که آب او رسید
 با چنین سگان که گران قدر شان عقده کشتند
 جوی کویم بلخ ز ایمنات یارب زمیندار
 باسد از بر من توان بسن بمبارقتش
 حاتم تحت در انکشت سلیمان سخن
 بازوان آخر حکم من ز منقول حسود
 عیش من زان افتری تلخی گرفت و تو جنود
 چون هر دو اوضاع فرخانه کردی دریش کاو
 مرد را چون متمنی شد از خسه کار اقر است
 آن نیکو کم که در طی زبان آورد ام
 از بخاطر کیدر انیدستم اندر عسر خویش
 جاودان پیرارم از ذانی که پیراری ازو
 آن توانی و داناسی که در اطوار خیب
 اگر تا شرمسبنا صنیع او را آمدست
 اگر خوار از د با دندان عقرب نیش را
 تا زلف سایه شب خاک را ز زمین نداد

علم و فتوی بی نهایت است تا صبح بری
 تا کجا باشد توان دانست حد شعری
 کاروانسے کی رسد مرکز بکر و لشکری
 فارغ آید جسیخ اعظم از جازنی زیوری
 خود توان کفن کند کارست ز جعفری
 جنس آن بدسیرتی یا مثل این بد کوهری
 افتری کردن بدو در کیر و از دیو پوری
 فرق کن کفش آبی را از نقش آوری
 جسم کبک و سخنان چون جان شریخ مورفی
 کاو او در جنس من باشد از کن قوی
 بد فرما باز اقی افتد در مجلس از پوری
 آن بجاکان ز دمن با بے بود از کاوی
 با نیم جونا که کرگت یوست از تفت بری
 هست در بازار جان مراد جازنی قوی
 دام یکبستی نهاد و از انیک افتری
 کلفش ان اشتران بر کسب بنو فری
 شجکی و ادست بر اقطع کلکرت قوی
 روز بر کوشش شفق تهاد زلف بری

در این وقت قلعو غلغله نامه زعفر و کرم

الاجل

انداز

باز چون قدرتش کیسوی شب را شانه کرد
 بزم منعمش از نیلوفر جو کرد و نوحه
 و آنکه اندک کارگاه کن کجای ابداع او
 و او یک عالم بهشتی روی از حق پوشش
 آنکه غولش در تن مایه در فرق خروش
 آنکه کز آفتاب او را کج بودی در عدد
 آنکه بر لوح زبانه خط اول نام او ست
 آنکه از عکس خراسی دیده باشی پیش نه
 آنکه قبرش داد و بخش را شیاطین افکنی
 آنکه در امعای گرمی از لعاب برکت چند
 آنکه در احشای زینبندی کمال فیتش
 و آنکه از تجویف نالی ^{یک} قیاسان او
 آنکه چون بر آرزیش سرفساری کرد عقل
 آنکه نیک یکاوب بر پیشگاه خورشش
 آنکه آوم راعی آدم زبا افکنده بود
 آنکه قوم نوح را از شد باد لا تندر
 آنکه چون خلوت سزای جانش خالی گشتند
 آنکه دشتی جادویی را در عصای کم کند

در چشم ابروی گردون دیده ای بگری
 آفتاب و آب کرد این آتشی آن بگری
 بی اساس مایه از مایه های عنصری
 خوشتر از زنجی منور بهترش شکل کردی
 پهرین را بچوشتی داد و کلید را معقری
 برستی خنجر امم را عین کلکی و کربس
 این همی گوید آله آن ایزد و آن تنگری
 که مشوی بر بام این صفت بدن رساندنی
 و آنکه لطفش داد آتش را سست ز پرورد
 کار او باشد در نادن کارگاه ششتری
 نوشش را با پیش داد از راه صباری
 جام که خونزی نهد بر دستها که غمگری
 لغت می را که شمشاد ده بر دست مسکری
 وقف کرد و ابلیس را بر آستان موری
 گزیده اند ^{اجتناباً} شماعت باه او شاد و پادوری
 رود دم کرد از زمین آسب قهرش ابری
 شعری نیست که گدانی نه آنکه اخگروری
 یک شبان از ملک ادبی تهمت مستگری

عکس
 در
 کمال
 فیتش

عقل شونی قید بد کین یک بجای جارت
 راستی به طوطیان خط اسلام را
 مست مطلقش بواجب که در هر نوبت
 اندرین نوبت خزه تهدید میگوش که بان
 عشق کفت ای نوری دانی چه بنوش آن سخن
 لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
 چون کفی صدر دنیا صاحب عادل عمر
 سایه او بس تر ابرس که اندر من او
 جاکر او باش اما که مسلم کرد دست
 تا بوده در کارگاه عالم کون و فساد
 بسته بود چهار ارکان بسهار دوام
 پایه گردون مسلم دور کردون زبرد

در زحمان کیست خود و معروض عمری
 با وجودت خامشی دانی چه باشد کوفی
 بی تقاضا خود خداوند آن غم مخوری
 جای می بین حاصلت زینت و ناقص
 شاعری سودا میز و ساچی کن ساچی
 ناطقین فسخی گوئی و طسره زعفری
 مدح کل چون کفشد دیگر معنی پرورد
 نور بخش اشتران تنها در جبهه کین اشتری
 بس خداوندی که بر اقران کنی زبان کارگی
 جارا کار از ابرم صلح و کاهی داوری
 دور عمرت زاکر عالم را تورا کن دیگری
 سایه روان مبرای حفظ ایزد بر ساری

انوشیروان بر خور بران مسگر که در خورده است
 نیست او در خورده تو لیکن تو او را در

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب رس
 اشتران در جویس باید اعلای سپهر
 و آسمان در طلب واسط عقد نجوم
 مکت پایه ترا مارچ عالم داخل

ره نشین سرکوی کرمت خاتم سطر
 سوی ایوان تو آورده ز علین سپه
 روی در رای تو آورده که دوی شایده
 قطب انقدر تر اعد و تقدیر جدی
 در جبهه نهد

باهتست آن جهان پیش جهانی که درو
 چینی چون تو کنی یاد پسر چه اسبے
 صاحب و صد جهانی و جهان زنده مست
 لکت رارای تو معمور جهان میدارد
 هیچ رارای تو کرده گمان برورد
 نیل خواهر رخ خورشید مکر وقت زوال
 اندران معرکه که حمله سکین قسنت
 چسب میگفت که بریکت تلافی وجود
 خوشین در نظرت جلوه بیکر در جهان
 التفات تو عنان جنت ازان کرد که بود
 بخلاف پدیرت بر جوانی او در دست و
 و حیرت نوع تو بر شخص تو مقصود کند
 برخواستی کالات تو آمد پسر
 بر کوفه خواجه تو مشکلی نشود و می از خوا
 قطره در چشم حسودت نشکفت ابغرد
 شغفت که مکت پهل است که بر خود سبیل
 تاربان زنده بود چون بخت آید عود
 سدهش در جبین باغ جوانی می بال

دم را پای بردگرت و حیرت راستے
 باز اگر او گشت این لطف چه جعفر جانی
 عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
 که بتدریج بیرون برود حسنه ای از می
 نیز کس جیره خورشید نه پستند جونی
 قصه سمون تر ناقص ازان کرده دهنے
 عالم عاقبت از دست حوادث شدنی
 سمت دست سینه بر زد و کفها که علی
 آسمان گفت که خود را چه کنی رسوایی
 در ازای نظرت سنی و نقدش لاشی
 بوزارت که کند رای تو کی قانع که
 عقل و حیرت جی که نظیرت نه بد مطلب ای
 زنده در اصل کشیدند مدارا بدی
 بر به اندیش تو آسان نبود در شد از
 زاکو غم در نقشش بقیه دار و ده دی
 لکن خود تنه این ارتدیان آن ارتقی
 تا سخن بغمه بود چون بجزفش آیدنی
 تا جهانی که امر تو مستند و چون سنے

شکافتن

کوشش

در هر آن دل که نواقبال تو دور و حیرت
 آخرین قوم نه از بهر من از بهر سزای
 عال من بنده بودی که توان گشت کیندا
 عالم مجد که بر جمل خدا یان ملک است
 میر بوطالب نمده که بر نعمت او
 اکا با نقش جودش در ق مشه بشت
 بر سر جمع کوهید که این قدر ترا
 مانده ارسیلی ماهش بر جیب اندیش
 ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت
 خشک سال گرم از ابر گشت یافت بها
 چمت کلک تو بچی الت اسرار بکار
 تو که در ناصیه روز بر سنی بقتدیر
 اغشاء ای که فلان را بخت اوندی است
 اگو او در همه دل عشق تو دار و همه دست
 مدتی شد که درین شهر سقیمت و هنوز
 خدمت حضرت تو یکدوسه بارک دریا
 بعد از آن که نکت اندر تقییر از انکت

داروی باز سین با دور و یعنی یکے
 باز جو سید مر اینین ملک بی سر و پای
 بر خدا و ندمن آن صورت تا بند خدای
 مجد دین آن بسنه ابر ملکان بار خدای
 آسمان ملک زمین ماند و خورشید گدا
 عالم با سپه بخش و ملک جاویده زای
 آسمان پای سپه گشته زمین دست کردی
 شسته از طمعه حمت دل خاک اندر ای
 لجه قهر تو وارد کل خورشید اندای
 دای اگر ابر کفنت نایره بکش دی دای
 چست نطق تو یکی طوطی الهام سزای
 از کجا ز آینه زاری ممالک آرای
 دیده باشی همه حال در آینه زاری
 واکر او با سحر کس شکر تو گوید سید سال
 هیچ در بانس نه پیره بدر هیچ سزای
 اندران موسم غم پرورشادی در سزای
 تا نیاید که کسپی کوبیدش ای خوابی که ای

اکمش که ابروی باشن شلی
 نام که نه بر خنده دل و کاه
 اگو از کفشی است در گشت
 دگر ز خاک لای یک بر زنده

شوان گفت که محتاج نباشد لیکن
 طبع را گفته بود خون بجز زولب کش
 لیکن اینجا که ملائک زرد آبی بدست
 چکند که کند مجلس و دیوان ترا
 انوری لاف مزین قاعده بسیار منه
 بار نامه نکشد بار نه ای که سپهر
 داغ و آوی بسرن به شوانی شد
 خویشین داری تو غایت بی خوشیت
 سیم که مایه ننداری بر رخ پادسرخ
 خیر و ز دیکت خداوند شو این شعر بیر
 جنبی برکت و نوا شرم کنی شرم سینه
 دل جو ناز از عطش جبهه جوانی ز غبار
 که ز خاصت در به از خاص تو بهبوده موی
 چون بفرمود بر راه شعش بر کیر
 جسمی و آوی در طبع در و خوش میگرد
 گفتی فایده کم زن که نه بادی زو خان
 شعرا که گفتی همین با رحمتی مدوح
 تا که آفاق جهان گذران پساید

در این شعر کلامی

در اینجا بنده

و اینجند

ای بخت سید و صدر همه آفاق میاد
 تا که خورشید تابا بد تو خورشید تاب
 تا نیامد شب و روز جهان از حرکت

گلش از مجلس نس تو پیر از مویا موی

عالم از کبر جسم تو پیر از مویا موی

حکم زود ان اقتضای آن کرده بودست از
 این بانواع هنر معروف در فضا زانگی
 حکم آن در شمع دین از آفت نفعستان
 داشت از اسطر در گوش آدم اندر بندگی
 حکمت آن کرده در بحر شریعت کوهری
 بود بر درگاه حکم او جهان زبان پذیر
 هر که شد در طاعت ان و او هرش
 طاعت ان واجب است از بهر امن عافیت
 آن محمد بود از نسل بر اسیم خلیل
 انکه در اینش با موافق کیتتی پیمان کن
 در سخا از دست او جزو دست جود حاتم
 راست پنداری که هر شد ابرو در جوج
 نور دای او اگر محسوس بودی پیکان

خدمت این واجب است از بهر جاه و سرور

طبع

سو

هاک الفاط عنب اوست عقل و فون
 دفتر نیک و بد کردن کردن کلک اوست
 سبک کشید شرح و بخت او بنده ام
 از ارادت اول و از فعل آخر کوی اوست
 ذره از علم او کرد کل آدم به یس
 بخشش بی منت و طبع لطیف او کند
 دو عیدت ما از روی دو معنی
 بصد عید خویش فلک باوصاف من
 ما یون یک عیدت شریف سلطان
 امیر اجل خنده دین بوالمفاحنه
 ای دست تو وارث دست حاتم
 پیش گفت را او لغت و فاقه
 لند جبرخ بر احوال تو محض
 زامن تو در پای فتنه است بندگی
 شاه بران آفتاب حوادث
 ز عدلت زمینت چون که کوی
 و در حضرت اندر بظلمت و سلوت
 عجب

در اسبق

عل

و نه از این جملین نه در هم گزیند

راوی احکام جسم اوست شرح جزئی
 کلک دیدستی که هم کلکی کنتم دفری
 چون زبان نطق کبش به الفاط دوری
 از بکرت بر سه کوی سایش کبذری
 در میان خلق ناموجود بودی داوری
 شاعران عصر از شعای در ساری
 هم از روی دین و هم از روی دین
 خداوند ما را از ایزد تعالی
 مبارک دگر عیدت ما بان و امنی
 امیری بصورت امیری بمعنی
 و یا کلک تو نایب جوب موسی
 چه پیش زمر و بود چشم افعی
 و بدو هر بر احوال تو مستوی
 ز عدل تو بر دست ظلمت حنی
 که در سایه عدل تو ساخت ماوی
 نه و داد از آسمان باز عیسی
 و در عینت اندر بظلمت و سلوت
 عجب

مسیح گلهای تو نفع صورت
 نه در کشش قدر ترا ماه حسنه من
 ز آب سمات بس روی به بند
 بسبزی و تلخی چو کسینت الحق
 دل ماسد از یاد عکس سنات
 شود بر خط عسر جاه تو فغان من
 اشارات تو حکمایست یقین
 جو تو چشم کردی قصه نام نیرد
 بشرفیت و انعام اگر بشیدت
 بشرف آن جسم تو کس نیت خورد
 چون بنده در وصف و انعام و شکر
 رسد در شنای تو نشکرم بشکر
 عود سان طبعم کست از تقاضا
 جو انشی کم مدح کوی تو حسنت
 ز و اینست در عقل حسنه مدحت تو
 در آیت مدعیم دو صد گونه احسان
 الا تا که دوران جبرخ مدور
 همه صد و بخش کلک باد جوانان

که آمد از نو لازم احیاء موفقی
 بود آب تیغ ترا روح مجری
 مزاج عدو چون بکره ز جانی
 عجب نیست این خاصیت ز آب کئی
 جنانست چون طور کاه سبختی
 نشد بر خط رزق جود تو اجسری
 چه از روی شرمان چه از روی شوری
 که کوی چنین مصلحت است یاسی
 چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
 با نعام آن جسم تو کس نیت اولی
 کم نشری آغاز یا شعری انشی
 نشد در مدح تو نعم بشعر
 ز غمت تو رفعت ز مدح تو خیری
 جو پند اکرم حاجتی کوی می آری
 جو مدحت می باید کرد با ریس
 در احسن مضر و صد گونه حسنی
 لند در جهان سعد چون بخش الهی
 که باشد ز دوران جبرخ نشتی

در اسبق

تو از

نشد

لند در جهان سعد چون بخش الهی

بفطرت مباحات اجسام کردن
 بقصرت تو لای ایوان کجایی
 ای مبتلا کوی خاکے و آبی
 وی خشم همه بتیل آبی
 ای یا شجره جسته در سیکته
 جس ز مثل که آن یکے نمی آبی
 اجسام ز رشک پای قدرت
 پوشیده لباسهای سیما بی
 عدل تو ز روی خاصیت کرده
 با آتش و شعله آبی
 لرد و صفت اجتنابان کرد وزا
 در کاه تو اندک سال بجه ابلی
 بر جسخ ز بهر اجتناب امانت
 خورشید نمی کند صخره لای
 دارالفضیلت گفت و کرد تو
 ایمن شده از مجال متلابی
 چون باد بگناه عفویشتابی
 از سبب تو از فلک فرود پرند
 انجم چو کبوتران مغز آبی
 از کار عدوت چون روان کرد
 تعلیم تو ان مستدرسن تابی
 از سیم مخالفت سخن ناید
 نشیدستی رسم اعرابی
 ای چشم نیاز باز جو و نوة
 چون چشم موافقت بوش خوبی
 تاریخ تغاضبست تشریف
 هم اسلافی مرا هم عقالی
 گفتم که بشکر آن پیم آیم
 رخ کرد جلالت تو عنانی
 آتشا ز کران رکابے سن
 زود که عنان بجز برتابی
 و شمع الباسے بگردم آخه هم
 با آنکه تو از ورای این بابی

بیت

در کاه تو باد بگناه عفویشتابی

زود که بشکر آن پیم آیم

آبست زشت و در هر ساعت
 ایام چو تیره های پرتابے
 بنم تو و در چرخ را با و
 طینت نقی و طبع مہتابے
 چون رانہ ناراشک بدخواست
 وز غصہ رخس چو صغرت آبی

اسباب بقات ساخته کردن

اسباب تصنیفی نه اسباب

ز می از ملکات اندر چشم دولت کل مدارک
 مبروش کرده مددت با جهاندان آینه
 مچر دولت و دینی و اندر دیده دولت
 ز دای ننت پشایی ز بخت ت پداری
 جهان مهر و کینت و جرساز لغت بخت
 سپهر عفو و خمش لغت بند غوت و کلا
 با سانسے مکندی و ملایه خمش بران
 که نور آفتاب انجا کوزد جسته بر سوار
 بز کیمت راز و زنی مستور کرد عقل کل
 نهایت در در کشته دید از جز بسیاری
 اگر بر کوهی سایه افند ز بانس تو
 بنامش تا قیامت هیچ هستی نیست
 و کرد اندک تشریف قبول خدمت بید
 ستاند سایه از بس فتن ختم تو براری
 تو ان صدوری که عالم را کمال آید وجود تو
 کمن تا خوشترین را کمر از عالم نینداری
 ز اوصاف تو عجب کشته ام ای رب بگمایم
 نمی کاند زبان این دهر طبع مرا پاری
 ز لطف آن کرده با جان غمناکم که در شبها
 لذت بکشتههای تشنه بارانهای آذاری
 تشریف زیارت ربتی و ادوی مرا کاکون
 جو اقبال تو در عالم نمیکم و حیراری
 مرا اندازه تمهید عذر آن کج باشد
 ولیکن چون کم لشکی نمی پوشم بر سوار
 ترا لطف تو داعی بگری کس روا دارد
 که زنت کسب را بر کز کونان کلبه آری

س

اوردن

نزولت نزد من بود ای بیت از بی جا بگریز
 همی میکنم که جاویدان مدد باد او فقط
 سعادت داری ندر جمله او یان سپیدی
 روی باد فغان ترا چون آب در کستی
 بمان خند اگر دوران عمر در عهد تو بگذارد
 یافت احوال جهان رونق جاوید اشیه
 در زمان دو سبده ار که از کرد سپاه
 باز در محله که چون صبح سناشان بد
 دو جهانگیر و کوشورده اقلیم ستان
 عصد دولت و دین آن همه فریدونی
 رای این برافق عدل کند خورشیدی
 باستان حسن زمین است دوره قان
 از زمین را همه در سایه انضای کشند
 در جهانزاکره ابروی کین بنمایند
 در چشم کرم از جانب بالا بگردند
 در زعفران روز قیصر مثل باد کشند
 بزم ایشان جوهر شست که بر در که او

نزول مصطفی نزد ابویوب انصاری
 که هرگز کس پشمانی ندیدست از کوی
 یکی را روی در جبر راستی پس چه کم آری
 که چون آتش به برتر بودن از کین سزاوار
 که تا دوران کبیرستی را بگام خویش بگری
 جسد خنیا در نرسد عادت نافرمانی
 بر رخ روز در آرد شب طمانی
 دل شب سبجی رخ روز شود نورانی
 نه بیک ملک بصد ملک و کار او
 ناصر ملت و دین آن همه نوشته دانی
 قدر آن بزرگت قهر کند کیوانی
 فقه و جور دستم تا با بد زندانی
 جغد جاوید سببه و طبع از ویرانی
 بگر بر روز جهان صورت آبادانی
 جسد خنیا بیرون رود از در طهر کردانی
 هر دو بر خاک نمند از در طهر کردانی
 مرجا کویان اقبال کند در رضوانی

ایضا که اگر کوشش کنی
 ایضا که اگر کوشش کنی

کوت بخون این کس
 کت بخند فایان
 کت بخند فایان
 کت بخند فایان
 کت بخند فایان
 کت بخند فایان
 کت بخند فایان
 کت بخند فایان
 کت بخند فایان
 کت بخند فایان

بزم ایشان جرجیم است که در حفزه او
 تا جابریست کمانش که جو بار باران
 قصه شان کوی صامیت لا چون گرفت
 شکل توقع مبارکشان تقدیر بیدید
 شرح ایشان بسره از جسد نیار و گفتن
 یک با این همه ای در بر روح سخت
 لرزه در انش از نظمی که در ایشان کوی
 مصطفی سیرتی هر دو بر آن آوردت
 تا که بر جا رسوی عالم کوست و فساد
 عدل ایشان سب عافیت عالم باد

کار کسی همه فرمان بری ایشان در
 کار ایشان بجهان در همه توان را

ای برادر شوی زمری ز شعر و شاعری
 دانک از کفاس ناکس در ممالک جار نیست
 تا که گر حاجت فقه فضا را کم کشند
 کار خالده جرجیمه کی شود مرکز تمام
 باز اگر شمع نباشد صبح نقصان او فتنه
 آدمی را چون مؤمن شرف کار بندگت

احسنه کویان شمشیر کشند نیز اش
 آسمان در سه خورشید کشد بارانی
 چون قضا تمیث آن کرد بکستی با نه
 لغت بر نامه ما چون نکنه عنوانی
 انوری داد بد و رو که تو رسم شوانی
 روح با فایده اندر سخن روح حاشی
 راه در قافیه می کم کنه از حیرانی
 که درین ملک همه عسکری حنی
 روی فرخ اهل خلق سوی ارزانی
 ملک را عدل و بد مدت جاویدانی

نزد
 کوه خندان در حق و بعد از آنکه در میان

هر که از این کلمات
 بر جاویدان در حق و بعد از آنکه در میان

زاکم در میان
 بر جاویدان در حق و بعد از آنکه در میان



آن شیندستی که نه صد کس باید پیشه در
 در آرزای آن اگر از تو نباشد یا بریت
 تو همانا کیستی قالی معونت کار تو
 چون نداری بر کسی معی حقیقت دان که
 از جرد واجب شد بگو آخرین آزاد مرد
 او ترا کی گفت کین کلپتر با راجع کن
 غر خود خود یکی صنایع از تو ان خواه
 عقل را در هر جری باشی ستوای خویش ساز
 خود جسته از هر بقا و عدل دیگر بهر حسیست
 من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر
 دشمن جان من آمد شعس و جندن پرورم
 شعروانی چیست دور از روی تو حیض از حال
 تا بمیهنای بگرش نکوی زیرا که نیست
 اگر از شعسری من عارست و بس
 اینکه برسد هر زمان این کون قرآن در کنگ
 راستی به بفراس آمد کار از شعسوان
 زاکه بسچون دیگران مدح و بجا هر گشت
 آدم با این سخن کردست به نامد سخت

مطلبی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

در این کتاب است
 که در این کتاب است

ای بجای در سخن ادانی که نطق و اسطفا
 چون نثاره نسبتی با نظم تو نظم جهان
 کج است که کج قارون بود اگر نه کی جری
 هر تزان باشین شعس از نه کی گشتی جن
 او رئیس مرد منصور او که در معاد سال
 آینه ماری که باعث بخل بود او بران
 زاکه امثال مرابله ساری بسیار داد
 مرد در اکت می باید که دامن گیر دش
 با ققان را فنی بشوز از نهل کت که شوخ
 یارب از کتت چه بر خود و او بودی جان
 انوری باشاعسری از زندگی این مباحث
 که بر سوسن در زبان شد چون که تا کوی
 خط ازادی بوشتن کیندی می نوی

ای برو زشتان سبقت شاسی
 مسم فتح ترا بر عدد و انشودنی
 و اثن شده در دست خجستیت
 باس تو که اندیشه کند در کار
 کردون ز پنه کب شرف کرده

سخن
 سخن بگویی
 برودستی

در نسبت شیره علم چرشت
 شکست تو جهاز بسکون آمر
 در دور تو دست فلک جایز
 در ستم ره راست روی صغری
 قادر نبود کرد زین ^{کوت} معنی
 تا خارج حفظت نبود شخصی
 انذاه پرست از شکر شرکت
 محبت ز شبهت ورق امکان
 ای روز جهان ز پیش تو آورده
 من بنده که در یک نفس داوی
 این حال که در پنج گنون دارم
 زین پیش اکرم و مگان بردی
 بر عبیره جیحون نه با مورش
 تا در کف حفظ تو چون بونس
 آری زت در شد نه زنی قدر
 تا کار کس آن نیست که او خواهد
 عسر تو دکت تو در آسایش
 تا عدل نسزای دستم گامی

اگو فیض ترحم عاشش
 نوبت رفت نام عالم بر
 لشت زار بستی دشمن را
 اگو زندان باس او دار
 رسم او کرده رانی باطل و حق
 تا بسبب روز کار خواهی دید
 نکته آسمان بد شواری
 نامهای نفاذ حکمش را
 قلمش معجزت عاوده خوار
 در جهان کف عجب مدار که خوب
 پس کاش ز حرص حرکت ببرد
 حرکت جانش نمی بگذرند
 ای جهان از عمارت تو چنانک
 عدل تو را سگ مسلمانان
 بارگاه تو کرده من دو سه
 تو در آن منجی که کر خواست
 تو در آن پایه که کر بمش
 ناسی ^{نسی} سیرای کوی سر کو کب

بر جهان رحمتت بزو اش
 دست او ابر نای بینی
 قشهر او ز لهای طوقش
 چون حوادث هزار زندان
 سوی پیشدیکه دعویان
 فتنه در عهده جهانمان
 اگو عزمش کند باستان
 حکم تقید بر کرده عنوان
 خاصه در کار نای دیوان
 از عصب سے رسد به ثعالبی
 چون طفیل ز حرص ممان
 از چه از غایت کران جان
 جسد را بیدینت ویران
 جا ده تو حاسه مسلمان
 پرده دار تو کرده رضوان
 روز بگذرشته باز کردان
 کار بر وفق بکس یاران
 بر سپهر و ابری و نبشان

م

ری

دک

چون بچنی ز گوشه مسند
 محسنی لاجرم ز قبت شاه
 گرچه لاکان ملک یافته اند
 این نه آنت با تو کوم حیت
 ای جمل سال یک جهان کرده
 را کوم من بند خواستم که کیم
 پیکلی جنت حبت و در هر پیت
 از تو و پادشاه و پادشاه
 لغت تشریف پادشاه و اکبر
 مان و بان تا ترا عادی وار
 در پیشه حدیث صحیف و بینه
 ای سمی کوی کای ز کت شاست
 وی ز لطف خدا یکجان و حسدا
 ذی درین تنهیت یکجای نشار
 بنده از خان شاری آور دست
 و چون از جان ترا شنای گوید
 با که در من یزید دور بنو د
 دور عسره تو باد و جندان باد

که در این دوام
 که در این دوام

صورت نجس او مشه دو سے
 ز نپے دفع بود در باش
 ای بنه های توانه بیرونے
 تو سے انکس که اگر منع کنے
 تو سے انکس که مقصد کنے
 غزا سیت قصا کرب خوری
 بسنه کوی کالت نرسه
 اول من کرتے و آخره فعل
 هر یک نام و قار تو بر سند
 هر یک شرح صفای تو دهند
 در شکار از سے سایل تازی
 افتابن که رسد منفعتت
 مایه از جو تو دار و نه ز طبع
 معنی از کلک تو دار و نه عقل
 اشقامت نه و پادشاهش جوا
 نه که آرزو به یکت مکرو سے
 چشم از دور میکن و جواز
 برتر از نه سنکے در ریخت

سیرت حاجب او رضوانے
 از بے رسم کند در بانے
 وی اثر های تو نوشه خوانے
 باد را از حسرت بنشانی
 خاک بر تارک جمع افشانی
 نه باشکال قدر در مانے
 پای اندیشه ز سر کرد انے
 آنے از هر چه توان گفت آنے
 خاک بر خاک نهد پیش آنے
 آب آبه شود از حیرت آنے
 در نماز آیت احسن خوانے
 بخند آبه و با باوانے
 نامی و معدنی و حیوانے
 قوت ناطق انسانے
 سمکس و اندو تو هم دانی
 نه که آلهه یکت احسانے
 کر چه در و ایره دورانے
 کر چه در حیرت جارا رکاتے

که در این دوام
 که در این دوام

دایمن امن تو دار و سپندان
 کرم طبع تو دار و پسدا
 حسد کم سکین تو دولت مست
 عسیر ض پکت تو جان ثامت
 ای نمودار حیات با تے
 بسند روز و دو کار خدمت تو
 پروانے فعاذ امرت
 بگما بود که مانع بود سند
 لر برین عسرت ناری محذور
 تا که شمش فلک ننگار و
 همه غنیمت از اثر دور فلک
 باد چون روز شبت نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور
 بے کران از بند ویرانی

انتیاری سکنر ثامنے
 مجد دین خواجہ چہ جهان کہ سرست
 کار و دولت جنان بساخت که میت
 خج برعت جناب کنده که و یو
 انکه از زالی کرد و خوشبختی
 زبده خاندان عسرا ننے
 اگر کش خواجہ چہ جهان خواننے
 جسنه که از زلف شب پریشانی
 ملکی میکند که شیطانی
 و انکه از شدت کرد که بد است

نورانی
 برآوردن

الحی از کرم آن همه در آسایش
 بجز وایشان در کرم رخت رفته نشی
 انجان چیت و کلام بری ایشان کرد
 خصوصاً در کمال است که ایشان داند
 سینه سینه ملکی که در دهنه سینه
 مرتب باطلت جامی که هر دو منقطعند
 نکرده روزی بر دولت ایشان بمیشل
 در چنین دولت و من یک متن و قانع کنجا
 نظم و متری که مراحت دوران ملک کبیر
 ملک صخره باید که ز اهل کسفان
 معتبر که سختت انکث از ان ججوجت
 بس بچواننے نبر ان شکل که طوی علی الحد
 هم تو اوسته امر کنی که انوری از زوی سخن
 در منصورت ازین نقش یقین می شود
 که سحطی و نیاست ازین خواهد بود
 که از دور و نجا پشید مرا
 طاق بو طالب نوبت که در ام زبرون
 انور نامی چو پریشانی و بی خشیتت
 اتمی از کرم این همه در آسایش
 عدال ایشان علم کسوت آبادانے
 هیچ مختار تو یکدم بے فرمانے
 چون بیاید بر هر زمین همه اسرارانی
 بی دروغانه بر تو از زوی ویرانے
 مسیح سایه و نور شید زنی پانے
 که تر بر حصه که در دن بودش پیش
 چه است که آیم سیرد بے نانه
 که از از گوی بیده حافظم از زانے
 پنجره باشد خاصه که بود زندگانی
 غارن خاص ملک دارد اگر ستاننا
 بلکه تقیثش معاشے کنی اربشوانے
 روح پاکسته و بود از سخن روحانے
 خاصه ابهره در شش در بل سماننا
 بے نیازند زمین فاقه جاویدانے
 حال پروان و در و نمانه طمانانے
 و زردون چه من بر الحس علی اننا
 هیچ دانے که سخن بر چه نچ میراننا

عاشق
 سینه سینه
 سینه سینه

بر سر خوان شفاعت شده هم کاسه قفل چند برسی جو لطیفی جنبه مهمانے

پس سسل که اگر کشند حال بود
کایت کدیبه چو هیس خوشگ چو

انوری ای سخن تو بسجا ارزانی که یکایت بجزند اهل سگرارزانی

چغت جفتی و مردوس ز تو باطل شد او چه دینی دور و بهر خاری نانی

در سه حکمت و فطنت ز کرامت عقلا در تن رامش و دانش ز لطافت جانے

بکر انایکی و عسرت چو روان و حنّه وز روان و حسد و از هر چه بود به

تغنی اندر شرف و قدر فزون از ملک یاری اندر طبع و حصص کم از انانی

غایت تمت اگر کرد سلطان تمت آیت کدیبه جو از زال چه ایمن خوانے

پیش خاصان طلب نام ز حکمت خردین چون حسان در طلب عابد و بندتانی

نفس را با ز کن از شهوت نفسانی خوی تا دمت در همه احوال بود روحانی

ز آب حکمت جویمی با یکان شیبینی آتش از جز اور دل و جان نشانی

از پس انکه بر مهر و الف مشکه داشت در بلج ملک ثناء و ستوارزانی

وز بس انکه هزار در کت داد وزیر قرض آن پر سه خنی شده ترکستانا

وز بس انکه ز انعام جلال الورزا ستو بهر سال رسد مهری باشد کانی

ای بد انانی سعادت جسمه ایگو بیست در شتایی که در ستاده از نادانی

طاق بو طالب نموده است که دارم از برون وز درون چه من بولس عرانی

چو پیشی که بچندین زر و سیم و نعت طاقی چه سببی کرد و همی شوانے

وش

زیرین رنگ ن

بازده سال فزون باشد ناکشته ندرت بولسنگر که ز احساسش سخن برانے

بهر من کشته او کت پجایت حسود پس کو چرخش کوزره و خفاشے

ای سمر بس آن بر من و طاق ترا سزاوار ندی ابرام و در کستانی

نعت از است زیوت که همه شکر کنند تونه از در نعت که همه کفنه است

بر تو که چند در انواع سخن تا وان نیت اندرین شعبه شکایت ز فرد تا وانی

کر بفرمان سخن کفتم با دار ز من
زاکو که نعت درین حضرت نازانی

ای خداوندی که مقصود بی آدم توست کار ساز دولت و فرمان ده عالم تونی

آتش من خاکی آمد در انکشت خفا انجهان و اندو که نعتش این عالم توست

تا م سنج اگر قتل ملک تازه کرد ای ملک معظم سوران تا تم توست

کک مشرق که ترا شد کک مغرب هم ترا شاه ایوان که تویی دارای توران هم ترا

هر که دارد از تو دار و اسم و رسم خنروی بشان اعظم شان توت و حنّه و اعظم

مور و مار و مرغ و ماهی جلا در حکم تو اند لم کن انکشته ری کا کنون بجای هم توست

بر سفت و موسیقی و می نیستی لیک از تو شاه یوسف روی موسیقی تویی هم توست

جلا به شرکت بری و جل به منت نهی حسنه و ادبیکت قبا صدها تم و رسم توست

پادشاه منسل آدم تا جهان باشد تو باش زاکو اهل پادشاهی از بنے آدم تونی

خانیست از ادبیت و از پر جت صبح و بکر
انکه اور ایچ دایت در حسه و بکر

Handwritten mark or signature at the top of the right page.

Handwritten mark or signature on the right page.

دوش خوالی و پیراهام کوزینک و بدین یک
 خوشین را دیده ام بزین کوی کفتم
 ناگهان چشم سوی گردون نشادی دیدم
 صورت روحانی از بالای منبری نمود
 بدل خود کفتم آیا کیست این شخص شریف
 در روز انو آدم سرپیش در بریم دستها
 چون بر آمدی کرمان آهسته آمد در سخن
 بود توجیه خدا این گفت گای صاحبان
 با رویگر گفت ای صاحب قران بر خور
 باز آنها کرد گای صاحب قران راضی باش
 که سکنه زنده کرد و از تواضع سرزبان
 لشکر را زایت نصر من اندر نهست
 میت تو معاهد کشور ز انوی عالم گفت
 بیخ جور از باس تو چون حج در جان بی
 سر که اندر نعت کفران کند خوشش بریز
 در سه شمشیر تو جرحی نمی راند قصص

خواب نه بر عالمی کان از کرامت برست
 بسکه کا و لعل و نباتش مورد و خاشاک
 بستری کفشی که ز کپش زرد و کوسرت
 لقمی او اقباستی سپهرش منبرست
 مانعی در گوش جانم گفت کان معجزت
 راستی بدین نوزم آن تصور در سرست
 بر جهان کفشی که از لفظش شاد دیگرست
 شکر کن کاند در همه جانی خزایت یا دوست
 زاکم ملک بجز جسم خلقی جا ز ادر حورت
 تا ترا کوبند کور ملک چون اسکنه دست
 با تو این کوبید که جا همت را سکنه جا کارت
 ریاست را از ملک و از ملک لیک لست
 تو بدان منکر که عالم هفت باشش کشورست
 شاخ دین بے عدل تو چون شاخ اموی
 زاکم فتوی داده ام کونیز در فن کا دست
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار جمیع دست

دینم از غرقاب بدعت سر زاریت کشید
 بر من و تو ختم شدیم عمری و خپسروی
 چون سخن انجا رسید الحق مراد دل گشت
 ز بود این خطبه سر با این گدای صاحبان
 لغت بر سلطانان دین سخن که از روی حسا
 شاه باش ای ایش که خطی زوان تا ابد
 تا موالید جهان را سینده در کنت اصل
 بدت اندر خرویی بر حسرت و بان دین
 تا بروج آسمان بشکر که حضرت

حسرو ارای تو خورشیدت و دین
 این سخن نزدیک سر کو عقل دارد با
 این گدایین یا د شاه عادلین پرسه
 بیکلامی بندد که او شایسته این زبوسه
 عقد اسن صاحب قران چون عهد سگط
 بر سه تو سایه حضرت و نور افرست
 ز و نه علوی پرورش و حار سخی ادرست

اچ سر و مند اگر گوش سوی من داری
 در جهانداری و فتر مانندی خلق خدای
 سیصد و پنجاه پنجمه مرسل بودند
 نام سلطان بعد و چون عدو ایشانت
 فرار کرد که به مند و بد انصاف که او
 از تر است بهت و سگت درین دانی چه
 تو او تو الامر بخوان پس عدو آن بشما
 تو بود راست حسابش جو حساب سخن
 که کسین کوبید ما صد همه سخن نامیم

Handwritten mark or signature at the top of the left page.

Handwritten mark or signature on the left page.

وی جو خوشد در حجاب عزوب
 روی ز شرم رای تو به نهفت
 عذر مستی کیم و چو سببری
 اسکارست این سخن نه نهفت
 کردی از عقل داشت سخن و ماغ
 جان بخاروب هیت تو برفت
 نطقم اندر حجاب شرم بماند
 خشم اندر خطاب بجز نجفت
 جیسم بر بد همه خار نهاد
 تاب غم به همه کل شکفت
 عقل الحق از ان شهر بیغترست
 که شود باو ماغ مستان جفت
 شعری از کله باز میگفتم
 رای عالم در امتحان اشفت

خود تو انصاف من بد جو منی

چون تو سه را تا تو آمد گفت

باز آمد انکو دولت و دین در شاه است
 دور سپهر سبزه در کاه جاه اوست
 نمود و دوشه سوی دین سلوان شرق
 کاه روز شرق و غروب جهان در شاه
 کرد و نوبتار پایه تخت بلند اوست
 خورشید گس سید پر کاه اوست
 سیر ستارگان فلک نیت در بروج
 بر گوشه های کنگره بار کاه اوست
 چشم مجازان فلک نیت بر قدر
 بر سمت ظل ریاست و کوه سا اوست
 ای بس عای بخت که پرواز میکند
 در سایه که بر عقب یکت خواه اوست
 هم سینه خنک جرح کین بار کاه اوست
 هم دست گاه بگر کین دست گاه اوست
 بر استان جسیخ بخت قدم هندی
 کروی که پای و مد دش خاک راه اوست
 انصاف او به دولت دایم کاه اوست
 انصاف او به دولت دایم کاه اوست

روزش چنین گمت همیشه بکام باد
 کین ایمنی پنجه روز چکاه اوست
 مسرور باو ریاست نصرت لغوی او
 این عافیت نه نصرت تشویش گاه اوست
 بشر آمد و احوال فسخ کیمان داد
 نشاط باوه کن ای ضرور خراسان داد
 تو سه که سر حجابی خدایت آن بدید
 بدان دلیل که تو سر چو خواستی آن داد
 تو می کتبع تو چون سیل خون بر کیزد
 لشکر باجم دارکان در روز طوفان داد
 چون عدل تو از شیر و یوزبستانند
 کوزن و آهوه در شه و پیا بان داد
 درخت رقص کمان گشت و مرغ نموده بان
 چو بر و مشرکه فحمت سماع و بستن داد
 ز سگ ریز در دست دست دریا پر
 ز فتح باب کف گشت بر زمین داد
 جهان زخم تو محذولی تر نخواهد کس
 مگر ز ما در سخت برای خذلان زاد

چنانکه نصرت دین یکی ز ریاستی

هر چه روی نهی با هر تو یزدان باد

جانشه دست فراسازد جار طوط
 که سافت پیمان شان کم صد در نصرت
 لجه سعور در خرابش همه مردم دارند
 نجاست که ابشخو رو بود و دود نیت
 بیخ شهر سیت در کنگره زا و باش و در نو
 در همه شهر و حوالیش کی بزد نیت
 مصر مایع را جاره نموده و از بد و نیکت
 سعدن ز رو کهری سرب و سبد
 مرد شهر است بر تریب و همه چیز در و
 خبند از شهرت شتاب بود که در روی زمین
 که بهشتت حاسنت و کز نه خود نیت

درخت دولت شاه عم بر کفک دارد
 سرفرازی و غولمی نباشد شاخ و چغی را
 سپهری که در قهر بادیش نشه طویلی
 مخالف کی تواند عنده عزمین هرگز
 خیال تلخ فسخ ایگز او دشمن که از آمد
 ز بهر بخشش کان سر زمان حشر در آرد
 بگوشه او داش اندر غوغو دولاب گشتم بر
 که اندر خدمت حشر در غمیش از کفک

لیستی بر سنان کشدیم
 کفک سیم خردان کردیم
 بنسیاد جهان اگر کهن بود
 قایم بوجود ماست کیستی
 بهشت دند بعدل بهستانی
 تا ظن نبه ی که ما بهشت است
 کز نادر خویش روز اول
 سبخر که جهان سر او داشت
 سراسر کفک بر کشیدیم
 که عادل در ادم بود سبخر
 بس از سه تازیانه دادیم
 سه سمد و ششسان کشدیم
 از عدل بیانی نوبت درم
 پس آتش و آب و باد و خاکیم
 ما لاجرم از غوغا نه شدیم
 امروز به تازک کفک است
 شایسته تخت و تاج زادم
 از ما است و ما از و نژادیم
 ایضا که دو دم بایستادیم
 شکر است که عادلیم در اولیم

آتشین باد بر چنین معطی
 کافه نیش بیند او باد است
 ای مجلس خواجه جهانیت
 یا منشا نشو کفک دنیا است
 او چون کفک است که بندیشی
 محنتش هر چه که به پیش
 در سافله از خیال نقشش
 بر ازل زهره و عطارد
 ستفش بسد پس از دو همشه
 خورشید مروق از تندی یک
 تا قبته آسمان که روان
 این وقت نشانه جهان باد
 حشرم ز نشستن وزیر ی
 ای خنده اوندی که سر کز خدمت بر کشد
 از سه سمد قهر تو بر موج دریا بگذرد
 در نسیم لطف تو بر شمس و وزخ
 در لوق عالم نقشه زبانی کفک میدهد
 کافه نیش بیند او باد است
 یا شکل بهشت جاودالت
 یا موقوف عهده ضامن است
 معیار عیار انس و جاست
 از سایه و آفتاب امانت
 نشکفته همواره پرستان
 در زخمه مطهرش بهمانت
 بی هیچ مدوشیده خوانست
 در غوغا قیاسش آنت
 گرد کرده زمین دو آنست
 چونما کفک نشه جهانست
 از مرتبه بادش نشانت
 کافه نیش بیند او باد است
 یا شکل بهشت جاودالت
 یا موقوف عهده ضامن است
 معیار عیار انس و جاست
 از سایه و آفتاب امانت
 نشکفته همواره پرستان
 در زخمه مطهرش بهمانت
 بی هیچ مدوشیده خوانست
 در غوغا قیاسش آنت
 گرد کرده زمین دو آنست
 چونما کفک نشه جهانست
 از مرتبه بادش نشانت

تا کرم عث لبه
 دیگر شطر عث نشه
 رخ
 نماند ناله داور

نمودند بیدن در اول
 کردن در این از زمین
 کلاه

در مسیر کلک تو تزیین عالم واجب است
 تیر کردن کیت باری در همه روی زمین
 که ز بهر تیرش پیکان کند کلین رود است
 صاحب اگر بنده را تشریف خاصیت و
 لیت آخر کو نخواهد کرد ز پسته تشریف او
 آسمان اگر نوید جا به سبکبان بود
 تا عروس پوست از دست انصاف
 رونق بستان عمرت با دتا این دوست
 صاحب از یکت خواه و بد سگالت بیگ شال
 بیل و درشن چون بگوش می آید دید
 قصد و میل نیک خواه و بد سگالت همچو آوت
 این کنار از کام دل پر مکتب سوس سماک
 ای خداوندی که پیش لطف خاک نای تو
 پای ثابت را اگر بر جبل ایام افکند
 روی مرخالی که از خردت جمالی گند
 موزه خاص ترا دستار کردم از شرف
 آب حیوان از وجود خویش نپردازی کند
 دشت شوازند که در عهدش سگتاری کند
 تا ابد بر بنمزم دکو شکر داری کند
 موزه خاص ترا از سپید که دستار گندی کند

در روزگار
 و در زمان مکتب

نام بیون تو تا بر شاخ او سوسه اند
 موزه کان از سر می شست در پیش کم
 آسمان از بهر تاج خند و سیارگان
 هر که این یک نای موش از تقاضا در دست
 شاد و دولت یار بودی تا رسد آسمان
 صاحبان دین و ملک بت تو مباد
 زاکر این دو دو نعمت که خلق
 ملک و دین را زمان زمان تو باد
 توست که گمش کرد که بدت است
 عالمی در پناه نعمت زنت تو
 استی در وفای خدمت تو
 دامن غم صفت جاه ترا
 لوسته طارست و قدر ترا
 دوستان از تو اتر کرمت
 دشمنان از ترا کم سختت
 ضبط عالم تنغ و کلک کت
 کلک و نذر امکان کار گزار
 ساق عرش از دست آن دولت سیمی کرد
 حاش لب بنده سر ز این سبکباری
 روز باشد تا سیمی از من خریداری کند
 در همه عالم ز بر دستی و جباری کند
 در عالم نفس با تنه را صیایاری کند
 از خندان کار این و آن دارند
 از خندان او خندان ایگان دارند
 کاتب و رونق دین زمان دارند
 تا که گویند کان زبان دارند
 شکر و در دمان دارند
 مکر عبده بر میان دارند
 این که بنامت سهران دارند
 این که این هفت پاسبان دارند
 خانه چون راه کھکشان دارند
 و شتر در معنر استخوان دارند
 که اثر نای بے کران
 تبع ترکان کاروان دارند

نقل
 در

اسمان

ان کرده انکه اهل انعامند
 همه از نعمت تو جان دارند
 چون میگفت با کرم روزی
 که گشای که این مکان دارند
 که جهانماری بشود کنند
 چه نکوتر که بر جبرپان دارند
 که رسد و کان جهان چنان دانند
 که بر وجه ججاودان دارند
 طاعت آموزانس و جان درشت
 لش همه بر استان دارند
 همه در همه غارنست با و ا
 هر که نسبت بانس و جان دارند

پای بر خاک سر زمین کنی

منتهی تا بر آسمان دارند

ای زمین را از به خدمت تو
 آسمان بار بار باشد کهنه
 دی یا لباس خاطر و قاف
 در اسرار خست ان هفت
 ز اعتدال به خاطر تو
 بوستان کمال بشکفته
 و امن سمت تو کرد فو
 از محیط فلک فرو رفت
 من ز پیداری قصا و قدر
 روز با همه بخت خود خفته
 تو کویسه که آخست چون ند
 بر زمین آسمان اشفت
 تو آن کریمی که التفات خاطر تو
 نیاز تا با بد در نعیم و ناز داشت

حسد و سزای تو تا معنی بدست آرد
 بیست پست مدیح تو در کرم سیتی
 عجب مدار که اندر شیب عالم کون
 ز حد ص مدح تو باشد که از خوش سخن

صاحب با جبرای دشمن تو
 آفته ام در سه چار پیکت و ان
 عند ر میگرد بر جهان کهن
 ز کت او باز مانده در گرفت
 روزگارش کل میگفت و برد
 آسمان در شمش جو بدید
 به سجود یواس پروریده شدت

ای خداوندی که بر روی من زمان
 پیش قدرت پشت کردون از تو وضع و ان
 سرو آزاد قبول سبیدی با بدز تو
 نقش بندگی تا شیبهای لطف تو
 شاد و نری کار روز در اقطاع عالم بر سر

هزار سال در انبیشه دراز افشد
 جستن شده که با صلاح آن تیار آید
 لای ریشب فدکار و که دراز افشد
 لطیفه مثلایم بچیت با ز افشد

گکش در جهان ندارد دوست
 ز انجنا رنا که خاطر م را خوشست
 در جهان کفنی که با ده دوست
 رونق رنگت بر قاس رکوست
 مسجود بر با تکی کفن شد دوست
 گفت اسراف پیش این مذکونست
 وقت از حج بر کشیدن دوست

چون قصای اسمان شد نافذنی کل شسته
 نزد رات روی خورشید از خجالت کرده خوی
 پای تا سر هم در ناساعت بیان بند جونی
 بوستان از افش غیسان بند و اندر پای
 ای سب طش سر زمان تو صدره کرده ط

Handwritten notes in the top left margin, including the number '۲۲' and some illegible script.

Handwritten notes in the bottom left margin, including the word 'خطون'.

دوستان و دشمنان در دو مجلس مکنند
دوستان تا بر درخش بکنند از عیش

هر دو سنگ انداز سنگ انداز جان بکنند
دشمنان تا بر درخش بکنند از عیش

ای سعد سپهر دن کجایی
بازم ز زمانه کم کز فتنه

کافار سعادتت نهانست
دن هم زک او زانست

این عادت قله مبالاست
زین سکو نه بضاعت مروست

آیین کدام دوستانست
بر رحل کدام کاروانست

بار بار ای غم تو سر شب
زان روی که روزی از فراقست

مهما به مغنه استخوانست
بال تمام تو امانست

سایبیت که دیده پر آیم
رحس ره گاه ز کم از انکست

بر طوفان دریچه پاسبانست
در جبهه تو راه کلهکشانست

روزم سیهست از آنک چشم
خود صحبت اندک سال بگذارد

اذا آتش سینه پر دغانست
لومر و عنبریب تا توانست

گرچه زده سپهر پیرست
بر خیمه نرم و بکر کم که حالش

آخر نه جو بخت با جوانست
در جستن تکم از جوسانست

از دست سوسقطه من
سری دارو که کر کبویم

پای تو اگر چه در میانست
تو سے بحقیقت انجانست

آنت دو عالم از حوادث
نویسه که در محنت آتش است

تو یسه که در محنت آتش است
نویسه که در محنت آتش است

اولی روزی
بشنو زده بیکان
نفس

در طالع عاقبتت نهانست
یکت در که لعنه سنانست

و آنچه ام نجوس را یکبار
نور عکس شفق سوای کیشتی

تمپه می سبک غمانست
یا لیتم اران و ویهمانست

لفتم که جو شب کران رکابست
معان تو آدم و بیابانست

از خاکت پرشت جاودانست
در صد زرشین که جای آنت

تا از در بجلست که خاکش
سه در کرده ام اشانت گفت

بر جان و روان من روانست
عیسی بنود که میسنه بانست

من نینه بحکم اکه حکمت
بشتم و گفتم ارجه صدر اوست

جز نطقه یکت بر کرانست
هر چند که خانه فناانست

العصره جو خاک خود بر یریم
با خود گفتم که انور سے نی

عاشق شدن همه جهانست
نه حد تو خام قفت با انست

لیکن بجنور او که جدش
وانے که قصه ری بدن جد

خود موجب مجلتم عیانست
و اند هر کس که رسم دانست

در حمله خود مجمل شد م لیکت
اندازه رسم دانے من

چون که کمان حکمت نمانست
نه انکونه که مسیح کس ندانست

بر پای نشستم آخسه الامر
سه کو در کمان جبهه یف جوان

اکنون که سعای کرانست
بر جستم و این سخن نشانست

لفتم که جو شب سبک تر کشید
چون تو بجا نه دست بردی

طالع عاقبت
بشنو زده بیکان
نفس

اولی روزی
بشنو زده بیکان
نفس

بر کوشه طارمه که سمش
 بر فاکت ذرت نشا کردم
 یصعکه کرم زردی لیکن
 درگاه سپهر صورتت را
 معیار عیار آسمانست
 شخصی که بروش ار جانت
 بر سه ره شهبی مکانت
 تاجش سرم بر آستانست

در چو شب سقظ من سرکه وید
 عافیت عادت آن مراد
 من جو نیم دست خوش آسمان
 نقش طبع من در روزگار
 یی نبری خاصه درین واقعه
 واقعه از سر بشنو تا بیای
 سوی گفت من شدم الملق نه در
 من گفتم گفت سوی منگری
 خاکت جو از عنم من گاه شد
 حسم مرا بر دل او دل سوخت
 پاره از روز قیامت شش
 کنج بزرگت بس از رخ خوز
 کی برم از کوشش او دست
 نقش آبی شواند ستر
 تاشوی با سربلی بسجور کرد
 پای برین پاز چه بایر شد
 تا بشام سبب صاف و دوز
 تا کلهت آید ازین هفت برد
 روح برو از عنم حسم ببرد
 راه کوه محمدی دیاری سپرد

ای خداوندی که از روی شاعر نبوده
 آفتاب رای و ابر دست کوسر بار تو
 نعل اسب اختران در کوشش نه کردی
 آرزو اربے نیاری جاودان قارون

سر در پیش روی
 دانش بان
 صفای
 شکر بر دیده
 در اندازه شمع
 در پیش لب
 در پیش

نایت و همه
 در دست
 در دست

لوحه رخ جاد و اسکن چشم و شمنت
 بنده را ساگر دوزیم شیطان بچکی
 معده و ارد که از سیری درو امیدیت
 از زینب او نسکان حجت خورشکی کشند
 یلدم از حلقش شود حالی که زمرش با دو مار
 از شره کوی مکر حلوانی صابو شسته خورد
 حاش و سد که بماند یکدومه دیگر ببرد
 از زینب معده او مریشی تا بباد
 صحبت شوم پلید او که از چشم بجنبند
 صاحبای رب خیرایت خیر باو اینگر کن
 یا غلامی چند را از بهر نسبت بر کار
 یا بکش آن کا فرزند روشنی استکار
 یا بگردان پیش کز عالم بر آرد قحط کل
 یا بفرما اهل دیوانه که تا من بنده را

فهر بار اجون یقین از خاصیت کلکوست
 کا بچنان میکل نه در کوه و نه در مومن
 در علاج حوع کلی کوه اگر همچون کنند
 کرشیا طین صورت امعاش بر چون
 راست چون دیوی بود کوش انگره در کون
 از خیزنان او خود جمل از صابون کنند
 آه و دیا که این مشت مساکین چون کنند
 اهل شهر دور و ستا بر نان همی افسون
 طبع موز و نم همی ز اندیشه ناموز
 کا ندرین موسم هم خیرات کونا کون کنند
 تا شچون آوزند و دفع این ملعون
 پادشایان از لیکن مصدق صد چون
 تا بیسی از حد و دعالمش هر کون
 ز انچه مجری دارم اجری کینفر افزون

ای صبا ز حضرت تو نیست
 در رکعت قبله که بر که و مه
 لکن ابلاوی سیاست تو
 در وجود تو تا قیامت باز
 طاعت او فریضه شد جو نماز
 آشتی داده کبک را با باز

کبا من از آن گن

روسی
 زن فاسد

راشدن

نظر رحمت و عنایت تو
 در زوایای سایه عدلت
 که جفا بد و در حسرت تو
 در فلک را بود ز رای تو مهر
 آن حقیقت کمان تست که نیست
 ای ز جاست شب ستم در سگت
 ای نمودار ارتفاع فلک
 روح و تشنه تر از وار سگت
 در تمییز میان جنت و تو
 پیکانی داشت و یک و هر دو داشت
 فلک کو کبیت عزیز الدین
 آن در ابداع امتحان علوم
 اگر از حفظ خدمت میموش
 اگر تعیین مایه تشنه ریش
 گزده تا در غم او منوخ
 عدد سگهای عیش بل و
 ای مقصد غم تو از حسرت می داران قرا

است بمن داده آزار رنجبار
 فتنه در خواب پای کرده و ز
 حرکت حران ز مهر کرده با ز
 در شب تا ابد کند در آن
 حد تا ز ابد و امید جو ا ز
 حرمت باد و در سگت انداز
 ساکنات مقدسان چون ملک
 بیخ صحن تو بمنشین سگت
 رای رضوان در او قشاده پشت
 راستی بی حلاوت تو ملک
 آن نه کوکب در ای او نه فلک
 رای عالیش کیمت و محک
 با حصول درج خلاص در ک
 ز آفت زایش بود فز از ترک
 سمر رسم و دوده بر مک
 مسجوت تاریخ یا نصد و جل و یک
 و ایم از اقبال چون داران قرا آما و

این مکان که تو ملک قدر و زین بیست
 لفظ از روی آراوی ترو لی کن در و
 و ایکه کفشی طبع ما را شاگردان گاه گاه
 پای شعله از عنایت برده بر آسمان
 با و شهرت را که در و نسبتی خود گشت
 مگر من نبودگان از یکدکان خاص نشت
 زنی لغات تو در سر کارهای ممالک
 مثال رفعت قدر تو روشن رفعت کردن
 جو وقف نامه دولت قضا بنام تو بوست
 تویی که مسیح و صمت ندر و من تو نقت
 ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد
 اگر بر رخ نداری که هیچ رنج نباشد
 پناه و دست همانا حدث بخشش اسبی
 برون پیشروان که گوش من حدیث و تودا
 و که به بود از انبیا پدید نیاشد
 بعون تست پناهم که از غیبت کردن
 تفرات صورتت حاسی روانی است که بگویم

در نهاد وجود تو ملک قدر و زین پناه
 جاودان جانت ز بند عاصات از ادا
 گاه و پیکامت دل صافی و طبع شاد
 آسمانزاکمترین مش کرد او آتش با
 بر سر از شور طبیعت خاک و در کف با
 ای خداوندت عام از شد کانت یا دبا
 کرد نشسته اسرار حکمهای آله
 حدیث مایه است پیش پستی مایه
 چهار عنصر و نه جسم رخ بر زدند کواهی
 تو هستی که عرصه جایت ندر ملک پنا
 که صبح جامه نذر در آسمان ز پکاهی
 ز حسب واقعه بنوش پیت خیزد کاهی
 که کعبه باش خود پیدا کند غیبت کاهی
 حدیث اسب نیاید برون رکوش سپاس
 پیادگی و فراغت به از عقیده شاهی
 جانت با که هرگز هیچ کس نه پناهی
 که هست قصه غصه ز ناخوشی و تباست

سخن
 باطل کردن و
 نیت و کلمه بر اثر نیت

سر بلند

عقله بر زخم و دم ازین
 مایه ارشاد برین

بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
 مرا حادثه حالیت اینجا که نخواهم
 ببدل کشش که از جاه و مال قائم طے را
 بقات بود که تا مهر آسمان کیه کون
 عرض دادند عصمت اللین را
 آن مردان از بدستاره مخس
 دولتی داشت او بقاییتینه
 بخت پیدا رخصه بانس گفت
 وضع چشم بد جستانه را
 داشت از روی مصیبت و در روز
 در تو گفت رسته نهی او را
 کاسم از بکند باشد
 و اگر معصوم بود دست کنه
 پس چه کفارت آن چه گفته بود
 معصیت را بعالم عصمت
 لفظ کفارت ای سیم القلب
 هیچ معصوم را بجز پشندی

که اگر جو روز تناسی شمی بود بسیار
 توانست از بغایت بخان کنی که خواست
 اثر نماند بجنه بلخای مال و جاست
 بجا صحت بنماید بشوره هر کیست
 عرضی داشت بیک روزی جنبه
 در جنای سپهر بد پیوستند
 چون وقت قادر و جو جبرخ بلند
 که بود در کمال میسم کردند
 همچنان نرم نرم و خنده اخند
 دل او را کشت و باور نشند
 می بنامش باین سخن خرسند
 که بکفارتت حاجتمند
 پای او را بنامش اندر بند
 یا چه پیسوده باشد و ترسند
 دام هم در نیاید و در بکنند
 به پذیر از من ای مسلمان بند
 عصمت صرف را کمن میسند

ای ز آبا و امهات وجود
 بجنه است که نیست مانند شش
 که از اصناف روزگار امروز
 زاکم در عرصه صدها کون و فنی
 نظم پروین نداد کاری را
 باری از طوطی تو طوطی بکنت
 روزگار است جگر نخواهد داد
 از کشت پید زمانه و رهند و
 پاست اندر رکاب تائید است
 تو که در حفظ این روی بکنند
 حرف و صوت از قضا بگردد
 از که کرد آتش حوادث دور
 تا که در نطق و هم در بار بخت
 با و در زمین غرور عصمت را
 شخص و دینیت و دیعت ایزد
 عند دلخای بدت تو
 ای نهان کشته در بزرگی خویش
 چون تو حسه که زنا و یک فرزند
 اگر مستغنیم از این سوگند
 همه چسندت هست جزا بستند
 چرخ را نیست هیچ خویش و نند
 تا بشکل نیات سپهر اکند
 سالها رفت و بر کلی بکنند
 خصم کور روز و شب بگر میرند
 دل بکنه در خدای صبح میند
 در نیفتی ازین سیاه و سمنند
 حسه و تعویذ امل حدود و جمنند
 جنبه از مذوم و مر جب پارند
 در سر ای سپنج و دو سپند
 رخ همسرم و ما ببار اسفند
 از پسا و اوام فرزین بند
 بی نیاز از طیب و دوا شنند
 همسج و روح پائند و سی و اند
 وز بزرگان ز کبیر یا در پیش

بسا

آفتاب اینچنین بود که موته
 تو ز اندیشه زانوسه و جهان
 باد بر سده تو هم نرسد
 و هم بر این که طیره بر کشتت
 ای تو که ز تو بسیط زمین
 می تو درست کردی در زنبور
 لطفت از پای در نهد میان
 آسمان که صلاح بر بندد
 ما تناسب از فراج بر کرد و
 در کند خوب آستان تو حکم
 جان نوداده جهانی را
 این نه خلقت نور خورشیدت
 شاد باش ای بخت کرم
 تا نکوسه که شعره محضرت
 بخند اگر کس این توانی را

اشکار و نهان ز تابش خویش
 همه زین سوی عقل دور اندیش
 بد فکرست نه با دو خاک بریش
 پریچکنده پای ز آبله ریش
 وز لطیف تو آسمان درویش
 در سه پوشش کنشتی مش
 گرت را اشتی دهد با پیش
 تیسر تو پسته تو نهد در کیش
 که بخلق تو در عالمه حینش
 شمشه جو بهبها شود آویش
 فسق ناکرده اهل مذمتش
 که به پیشکانه آن رسد که بپوش
 مرسی از بهر اعیسی پیش
 محضه نیت جو تو می حینش
 بسخن بر نشاندی بریش

ز مردمان مشغول خیرت
 بچس طاس و باطن سلامت کنند

که مرد می نه من صدوت و هیولایت
 که آن دو هم رصف تهایی روح حیوانیت

کعبه

و کز تو گوئی من لطفست مرم کویم
 و کز شلق همین صوت و حرف را
 که این پنجه جانست و آن دروغ هوا
 بر ابری حرکتی با کسی که در ملکش
 بشغل دیوان بر من بگیزت نرسد
 ترا اگر عمل داد و در کار پر شد
 بشهوتی که برانی نمی چندی
 بروح من شوی زنده مات بنام
 و کز تو گوئی سعیتش من تو هر دو
 ترا بروح بهیستی زندگه و مرا
 برین دلیل که گفتم بقیه شدت با
 برین شرف که تو داری و این کرم گدرا
 که شدت ظلم بوز اندازه بر مسلمانان
 خدای شد تو از روی خلق دور کناد

که این حدیث هم از اهل علم نادانست
 ز رخ مزین نه قیاسیست این نه بر دست
 مواجسم جان و مواجی سبانهست
 ای پر شمر تو در آرزوی در با نیست
 که دیوی از چه ترا صد مثال بوانست
 مرا بجای عمل عملهای ربانیت
 از خود وجود همان لذتت و استیت
 از چه نوع مرا عیث همای روحانیت
 غلط کس که مرا عقلمه و توانیت
 بقیض علت اولی و نفس انسانیت
 که ملک و ملک مرا باقی و ترا فایزیت
 چه جای این همه مادر غری و کشتی نیت
 ز کردگار بر تن این چنه نامسانیت
 که با وجود تو روی جهان پو برانیت

صفه را نقش مکر و نقاشان حین
 دستاوی نیمه را کرد و سبب آینه
 تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر همه

بشما این معنی بهتر حدیثی شنوا
 استاوی نیمه را کرد و نقش با نوا
 بینی اندر نیمه دیگر جو اندر روی رود

۱۱۰

ای برادر خوشی تن را صدف و آن آبریزان
کز تو چون آن نیمه پر ز غمش شوی شدن

هم بسقعی نیکت عالی هم به دنیا و قوی
چند کن باره که چون آن نیمه دیگر

ای خواجچه کن تا بتوانی طلب علم
رو سخنر کے پیش کن و مطربے آموز
سے گوشہ کبھی و کتابے بر عاقل
کز چیزی دان قیمت این کات نہ نهند
شیر عون و غذا با بد و ریش مرصع

کاذب طلب را تب مر و روزہ مانے
تا داود خود از کھتر و دهنتر بستانے
بهتر ز بسی کبج و بسی کام رود
ای عقل نجل نیستم از تو که تو دانشے
موسی کلیم اهد و جو بے و شہانے

ان شنیدستی که روزی زیر کی با ابلهی
لفت چون باشد ان کر کفارش نکند
فکش این مسکین غلط اینک از بیجا کرد
در و مر و اریطوش اشک اطفال منت
او که نایاب سبب چو سسته از ما خواسته است
چون کدی ای چیز دیگر نیست جز خواستندی
خواستین که بید است خواهی جز یہ خواجچه

لفت کین والی شهر ما کدای بی جیاست
صد جو مار از روزیانه سالها بکرت و دوست
آن سمی بکرت و نو ادانی که انجی از کجاست
لعل و یا قوت ستناش خون قیام شمس است
که به اندک بفر استخوانش از نان است
هر که خواهد که رسیدمانت و کز کار کردن
ز آنکه کرده نام باشد یک حقیقت را در است

بران خدای که در جنت و جوی قدرت او

سفران کف را قدم بغیر سوزد

بیت
روم نیمه بیت

تبت و مکین خواججه مؤمن
آفتابش در سحر و سحر وقت مقدسیت

مجموعه قدر و تمتضی به نسبت
و اسما از کفایت مقدسات

طبع شد سپیکانه آراز و میناز
دست او را ختم کفشن سخنیت

تاکفش با خود و نجشش شمسیت
باز کفتم نه غلط کفتم سخاست

ای حوادی که پیچے طرح و ثنات
عالمی از کبریا بی سپر

بر من از مدح و ثنا مدح و ثنات
که در عالم بر سر کبر و ریاست

ز جنتی آورده ام بار و کبر
کارش از رحمت آوردن بود

کز جر روز و شب دولت در ریاست
و انکه رحمت آورد آن شمسیت

است معنی ز شرح از بهر آنکه
بادت اندر دولت با تھے بقا

شرح کردن را بچ میدانی خطاست
تا بفت سارا از ایزد با تھے بقا

ای بر اعد او اولیا سپرد
بریکے جو وفا نیست غالب

در یکا فاست این و آن شب و روز
وز در کجا قاهره کین تو ز

و او بی میل و کرده بی کینه
ای بقی چه دو و در توفت تو

دور این مایه ساز صورت سون
مالک هر دو سے بدر و بدوز

و آنکه اقبال خویش را ویدم
کفتمش مان جسکونه دار چمان

بارخ و لکشی چان مسدوز
زیر این در طه تاب حادثه تو ز

کفتم و یکک خبر نداری تو

که بگو باز کشت احسنه کوز

ایچ نند

کدر موع و بهمان روز

کتابت در کتب معتبره

السادق و بنام
دحور

حال و شناسه اول
حالت و شناسه اول

کون و ماسد و سعیت

در اندرون رفتن

حدشان کرد رای پای فسر از آسمان گشت مرغ دست آموز
 شب محنت بنام آمد و شد شب من روز روز سن نوروز
 روزم از روز بهت است اکنون از مراعات سمش دین بهروز
 باد عسرسش چو چاه روز افزون عسراعداش عسره روز سپوز
 وقت بر آب ریز سبتشان آنچه خوانند صوفیانش کور
 جاودان از فلک خطابش این کای بر اعدا و اولیا سپوز
 ای ز تو به نثاره کلاه منی همه که نیامد کلمش از دور
 نام تو اوراق سعادت نبشت چاه تو الواح نوح است سرد
 از خلیف اذات دوم چون برت نام مبارکت پدرت را سپرد
 حسنه تو که در صفت عرض جهان عارض لغت دیر جهان شتر
 باد صبا بر کرمت چون بجست آتش از بنی آدم بسرد
 فتد فلک با تو که سخت بخت نزد وقت دم شوالنت برود
 رود که درین عهد زمی تلخ تر صاف تو سی باقی خم جلد درود
 در شک خاک کسی نیست که پشت زمین چون تو بواجب سپرد
 باد رکاب تو زمین که کشد لیک و عاری نه محالیت خورد
 ای که ز تو آرزو شود با میال دی که ز تو حسرت برود دست برد
 من که ره از خادش کم کرده ام با سپری می رسم اکنون چو کرد

عسرم بر است که عسره ی رود پای بران عسره نخواسم نشر و
 عسره قد بیوشم بهمین قافیه عسره اول مغنی که برد
 ای خداوندی که از در پایی دست کار از نفس را چو کان تا جاودان قارون
 ز سوسم تو بر بگردگان یا بد که ز در این چسوده و سجاده آن خون کند
 در شیم لطف تو براتش و رخ وز شد او فعل آب دجله و چون کند
 مدد تو میزان حشر آمد که در بازار ملک زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون
 عقل اجرت همی آید ز کلک کلاه تو بهشاهی همی ترتیب عالم چون کند
 اکر تشرف خداوند فرسان بریت از بزرگی نسیج اینهای کونا کون کند
 پسا نشانش طاعت نسبت تمسایکی لست خود را شبی که تمغ کردون
 از نشاط اکر آن تشرف خدمتکار است در زمان در اعه کلمنی رسد بیرون کند
 که نه این بودی رو بودی که در شریف تو اکر دور عالمی تو کرش همی میون کند
 از ولوغ خویش بر مدح تو تا که کشتی پایگاه کعبه را کسوت بجای افزون کند
 شاد باوی تا جهان صد سال دیگر برود همچنین خدمت کند از جان کجی که کون کند
 ای شاه زلفتد تا یک باشد در کیسه صبح و شام موجود
 در کیسه عسره انوری نیست لاله نفسی به جار محدود
 دان نیست بر بند و مهر اونیت تا نسج کند چو لغت معهود

یستم که سیکه دوزان بزرگ
 ندی دست تصرفش بپسند
 آنکه چه زنجیر دست نبود
 آنکه چه جو حال بنده اینست
 سب خوشش اویش کن بکن
 ی تا باد شب تمنیت

ه عدا آسمان بست
 که کشد و حج وقت ذبیت
 ست بجزی که موج بخشش او
 ربوب طالب آنکه او نمره است
 و شاه بیت است اورا تابع
 ترازوی ممتش هرگز
 نهم ماه از اشاره جیش
 سرش می گفت در ابوکتیر
 ست او سایه بر جهان افکند
 دوستش قوی و از دستش

آنکه با سلطان کردن نور را نیست
 آسمان صمت خداوندی که همچون آفتاب
 آنکه او تا در سینه آفرینش آمدست
 بجز در موج شهباز روزی دلش را بدست
 آرزو محتاجان چون کلکش در مصر آمد بجهت
 دی همی گفتیم که از دیوان رانی صفاست
 آسمان گفت که مسکوی که گوید در جفاست

تو آن سپهر اثر صافی که پیکت و قدر
 بنازه کردن تاریخ رسمهای تو در
 ستارگان زیبا و دلیر آتش جم
 ز قصد حادثه این جو خوش و طیر جم
 شرف خلعت خاص غلیظه را که قصا
 جهان سوازنه میگرد با کمال کفایت

ای رفقه بفرخی و پسر ورتی
 با لالای روح و سبزه جعبه
 چون سینه نماده کار عالم را

پادشاه آل اسین مجدین بوطالت
 ممتش بر طول و عرض آفرینش است
 سکت دستی از سرای آفرینش عاقبت
 ابرو باران نوروزی کفش را نهت
 از کوسه سبزه و کلک او شهاب است
 اشاب و ما و راه روزنه بودن را است
 پرتو نور نبوت را که رایش صاف است

بزیکت و بد زب طوی پروانه
 بکامان که روزی نکرد مسکا
 بخد متنی بنو آورد و حق تم و غا
 بزیر سایه عدل تو خاصه و عا
 بشتری ندید بر سپهر خود گاه
 که کعبه را حرم کل هسته اید از جامه

پادشاه در صفتان به روزی
 از باغ مصاف کرده نوروزی
 یک ساعت در کان تو تو زس

تو ناصر یعنی و ازین معنی
 در جمله درنده و دوزخنده
 پروانه شمشیر نظر باشد
 فردین بنی و دوسر صد رستم را
 صد رخ به پیاده بر اندازد
 ای روز مخالفت شب کشته
 می ساز باختیارین سبده
 بزکوار ابا که معده ضم ز سخن
 مسوز با همه اعراض من بود کوفی
 معقت مدبر مدبر فلک است اند
 قتل قتل بان و تیر و دوروی
 آفتاب که که کش دست رسد
 شرح ان دیکران می بد هم
 تیر کیوان بسبت بر پیش
 خسرو این در علم و خاشاک است
 یزدان همه نصرت کند روزی
 صف می در می و جگر می دوزی
 چون مشعل سنان برافروزد
 آنجا که بلعب آب کین توری
 آن را که تو بازی در آملو شسته
 می خور بر او دل شبان روزی
 تا چشم من فتنها می سوزی
 چنانکه در وقت ندانم هیچ روز روزی
 سخن چنانکه چنان به بود زین شوی
 چون اجل جمله قاطعان اینند
 که ز مد بر سینه ز خنث سپید
 تنع پیس و ن بر دوسا سپید
 از من و دند و ک بر از خورشید
 تیر بهرام در کس با هیبه
 صاحب این در عجز و مایه شویست

آخر افستان نیاید از آنک
 اولانا پی که نیست بکار
 ثانی این کمال استوفی
 ثالث این قوام رعناوش
 رابع این کریم کند دهن
 خامس این محمد رازک
 ساسان رپی تی رتب
 سابع این مشهید عارض لنگ
 ثامن القوم آن یمن سخنس
 کیست تا سع نیخته مخلص
 مردک اشرفست رومی روی
 اکرم اکرم لغو با بد از و
 احمد لیثان منحنش و ش
 از کمال حسری و بی شهوی
 آخر این سر یکی ره پیوست
 همه از روزگار معکوست
 طبیح مهتاب راد و غایت است
 که بسند و بدان و یکشاید
 ملک در دست مشت افشویست
 راست چون پیر کافر و سیت
 نیکت سیاح روی و سالوسیت
 پیش تخت برای جاسوسیت
 مردک جیدی ناموسیت
 بسته از ده زمان جیلوسیت
 از مرید ان قطب حالوسیت
 از در صد هزار طرسوسیت
 راست چون میل کور قابوسیت
 که برخ سبجو زر بر موسیت
 نویسه از راهبان ناموسیت
 بیگل مدبری و منخوسیت
 که همه حسنه و تونزی و موسیت
 حال اسبش کما قر و سیت
 لغنه محض ای بچیک طوسیت
 هر چه در روزگار معکوسیت

ناموس صاحب راز
 و طبع در اصل

مفسره

سبب حرکت
از این

پیکلی جان جو جور بخراشد
سبب انصاف را بندد و کت
ما هتا پست این علی مرتاب
کل آزاد کنی کرده برون
مد در یای کموت نکند
باز در جذر میکند تایشه
این چنین ما هتا بانی چه
تا کرش در حساب کون و فاق
بذراع فنی بدست قصا

بد کرد دل جو عدل برزد و پید
قصب عمد را بهشت سنا پید
که احض المواص سے زاید
در ز کام و فایمنا پید
تا بجوی شین برون تا پید
تا جواب کلش به پالا پید
کازر حادثات راست پید
گزشش و هفت خام در پید
ناکسان بر فاشش پید

ای چند او ندی که در معراج قدرش
حاکم ای شت بخش کیمیا در فر
نوگ کلکت تانکش جوهری جو
بر هوای دولتت مرغ خلائی کی گشت
در بهار خدمت شاخ وفا می کم گفت
ما جسه ای خوزه و ایز اندر میان خوانم
دینت زده کا عزم فرموده این روز
خواستم تا قطره بر دارم امروز اندر

تا بجای سمیت بر شد که قدرت بر شد
برسی مرکز فکندش آسمان کان بر شد
قطره مرکز بد پوست کان کو بر شد
گر نسوم اشقات عاقبت بی بر شد
گر ضبای اصطفا عت حفت برک و بر شد
با درم کن کر کس را از من این باور شد
در تقاضا کر حران پس نوگ کلکم بر شد
زمن مطلق تر و لیکن زمین مطلق تر شد

زا که چون اندیشه کردم کرناختی غارت
لاغری از بخت ما ناید سکفت از حرکت
مها الدین علی کر خراج جو دوش
دش با خراختنه توانا مند
بنا در معده از سی نیاب بی
برو در سایه اقبال او شو
سودش گفت کر امسال این
ازم گفتا بی لیکت از هزاران

مالی از بی کاغدی دستم و بنطش در شد
ز دوام آرزو و پهلوی اولانغ شد
دومی در یا و کان را خوش دلی نیت
ولیکن آن بدن بن ساحلی نیت
که از انعام هاشم ممتی نیت
ز ان به کیمیا می قبلی نیت
جهان آختر بدن بی حاصلی نیت
عینی سبحون بهاء الدین علی نیت

ای تنو دین عنو دنیا خوار
و بی از رفعت سر ای قدر ترا
جسه نظیرت بدست آورده
پیشش طبعت حدت در یار است
از موا لید ممکنات وجود
زا که گشت از تو الذا جراد
تا میان بر کمیت و نصرت
از لغت تبع همتند با دست

خوار شد حرکت او بخواست عزیز
آسمان استمانه و ملیک
دست کاری اخترا ان حمید
بسجود در پیش کان حدیث بش
جون تو چشم قصا نپند نی
امهاتش عمقم و آبا من
اتبیع چون گشت ناگند تمییر
دشمنت را داغ چون گشته

نیرسنک اجل سگفته جو کوز
 طبع غم با سرشک بیما پیش
 انوری این همه مکلف چیست
 تو ای سیف رکن اجل چون کیزی
 بدین تیسری روشناسی و کوهر
 نه در دست تقدیر کلکی کپیر
 تراذوالفقار علی خود کز دستم
 حقدنی که در کردنت هست و آب
 بدین پایه داد دست بعد ما می
 جسر افتد مردم ندانی ولیکن
 مندرابی عالم ز تو مست پیدا
 ای جزو کی که از شمایل و قدر
 نور رای تو فائق الاصلح
 روزی خلق تا پیوم الدین
 ز آسمان تا بسپاه شرف
 سقطه تو سواد مسکون را
 هر که با تو در دل شود جو میز
 طبع ز کار و سه که با ایزد
 چون نکوی که سببش را نیز
 که الحقی با نواع در خورد آینه
 ترا در یک با شیخورد زنده گانی
 نه در حسرت ایام خونس برانی
 گران قلمت بانی که ان قلمت بانی
 بلویش کرم چون حسرتی بخوانی
 حد تا خرسه دست چون تیسو
 تو مردم نه قدر مردم ندانی
 مباد که اندر جهان در جانے
 ملک رازینستی و دین رازین
 لطف و کلک تو جمع البحرین
 شسته در زمست سخای تو دین
 از زمین تا با آسمان ما بین
 این زسکانش چون سوادین

شین
 عیب و ناموس دینک
 اوله ص ۱۱۱

به آن کربت و بلا آورد
 نبود شین اگر بود عجز
 قطعه از نخل کشتی
 ای سلامت بجهت عطفان
 ز آرزوی عساجت از دل ک
 هسته بودم بخودت تو رسم
 نزد سیرغ تب از آن خوشتر
 بند ای که وصفت بچونیش
 کاف کن در شیتش جو کشت
 شمنه امر و نهی تکلیفش
 روح راقب مقدس بست
 که اگر بسنده انوری حسرت
 کند ای که از شب بستره
 به قلم بر لب طو آینه فام
 لرغنت انوری براتش دل
 کنی اور و گز بلا بحین
 ای زکیستی نه جز دیده به شین
 شبه از بتل کوشین
 چون باب حیات و الفتن
 در چنین امد و عطفام حین
 حسرت گفت ایشان این
 شش عیادت کند غراب الپیر
 همه اسباب عقل بر رسم ز
 صنوع نیرنگ سر و عالم ز
 خیمه بر آب و خاک آدم
 طبع را حسرت که مجسم ز
 بخلاف رضای تو دم ز
 روز روشن همی پیدا آر
 صورت آفتاب بنکار
 آب حسرت ز دیده می بار

بختی ای که امر او بد و حرفت
 بوی کافور و عود و مشک آورد
 که مراد در جبهه تو بر سر
 از بر دم دل بخدمت تو رسید
 این چنین کار با زمانه کند
 بختی ای که معقول به چهره بر اوست
 که با قطب باغ نواسم جهان بگردان
 بختی ای که در پرستش شومیش
 دست تکش بکینه خورشید
 که در چشمش عشق خدمت تو
 این سخن را عین نزار که در گوش
 بختی ای که در موجودات
 که بس اندم جو قالب بل روح
 همه کای بنه و خواچه در دستم
 که بفرزاید مرا چای و مایه

بختی خواچه در دره بدر دیدم
 در آمد مرغی نماند بختی ر
 ای پای از آن خطه برتر کشیده
 قضا طوح داغ ترا شد سحر
 یکی قصه بشو که از غصه آن
 درین شب که از خانه بجد و بیم
 بس دی و در پیش عالی رکابت
 سر اندرم کیک کز گشته نازان
 سحر راه می دادی افزون کوشم
 که تار و زخو ای نیوشید و نوشید
 زلم از طرب موج میزد چو دریا
 طمع پر زمان همین که صید صید
 جو اندر و ثاق آمدی باشسته
 که احوالی کیستی نواسه نزارد
 سس خوله در سبب افکنده باد
 که یکت ماه عیش خوشم حاصل آمد
 در لم در غم خدمتی گشت و اله

کزان سر بدر بود او را مایه
 در بود از مشرق هر بدی مایه
 که باشد ز بردت ایشان زمانه
 فتد ز بیکت ترا شد نشانه
 و لم میسند سبب خوش زمانه
 که بادش بر از آسمان آسمانه
 سحر تا خستم اب و ده تازیانه
 ثبات یکانه و و کانه کانه
 جو اطفال را وقت خواب آفتانه
 سماع معنی شراب معانه
 که آتش در اقاد یکت خشک نمانه
 خود اندر صید شد دام و دانه
 فشر و ریخی خورده صوفایانه
 و لاجنه ازین حالت ابلهانه
 جو در ریش خشک از ملاقات شانه
 صبح تر و استماع ترانه
 که این بس تیرت و آن بس سانه

خواججه اتمی و نادران

ز بس شیر روی در و باه بازی
کتاب تهاوت کلاه مهنسی
ستکه خدمتی بود دیگر امانت
کنند امانت بکمی غیر ستم
بدین دست کاکنون برون آهستی
سخن نیت در خدمتی حاشی مد
کله یازده ای زنت می نکوییم

برون جستی از جو یوز از میبانه
که اسم راه شد با تو از منبده خانه
بران جمله دای مترا از شمار
دوسه روز شد پست جنین هانه
منبعه ازین پای بر آستانه
نردارم از ان منت بکے کرانه
که لعنت بر ان کیسه خوار زمانه

بکلاسی بزرگت کرد مسرا
اکه آب کلاه واری چسرخ
مر که پیشش قبای خدمت بست
نسه در زمره سپهر منور
بس جو از قلت مبالا تش
دست از صحبت تم جنان بکشید
که نه محرم شدم بشاد می غم
لفت از اکل جگه سگونه هشم
چیسه نرا که راه ما غلط است
ان جوان بخت را پیرس و بکوی

اکه کیستی بر پیشش پیشش حوزد
آب دستار خوا جگیش برید
بر کله کوشه زمانه سپهر
تا کلاه بخورد و لب بستند
س ازین پس مرا بکس نشود
پای بر نسه رقم ایمنان بفرشته
نسه بعث آدم نه صاف نورد
که کلاسی سایه پیش زرد و برود
بس راه باز کرد جو کرد
که سفیه به کلاه بسود

حسام دولت و دین ای خدای داوود
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد لفظ
غنایت ازلی صورت تو چون بیگانه
جمال تاب جیانت و نشانه روز
سعادت فلکی طینت تو چون شربت
جو ذکر جا به نو کردند آسمان من مو
زحمت حال بدین نظور همزگی بشو
مرا که طوطی نظم درین چنین وحلی
اگر جو بط و سمایم کند کرامت تو
شوم چو سیکل کبک در می سر سر سید
لشم جو فاخته در کردن از موای طوقا
سدا یمت بهر جای شکر میل و ار
بقاقت باد بخونی و حسرمی چندان
مسود جاه تر آن الم که در همه عصر
ای خداوندی که سرگز خدمتت کردن
سم کو خواتم را و ایم بروی تو نشط

جمال احمد وجود علی و نام حسین
سواد عالم عین و تو چون سواد
نشت شمشیر روشن حاصل کوشین
بدین تو چند او غصه وجود العین
نمود از دل و دست تو جمع البحرین
جو عرض قدر تو دادند آخر ان
چنانکه شک رفت دی بر رو بین
جو حوزه پای بکل در نباشد آخرین
بچه بر یور سحیح عزیت را اینین
شوم چو پیکر طواسن زمره سر زین
از ان که دست درن کردن آفرین
و کرد نه ناپیکش با دم از عراب الین
که ایچکش نهند پای سبز بمنزل غن
حین او نکند کم عمل اجمالی حین
از ره جنبش نکات در گردش افکند فرخ
سم بداندیشانت را و ایم بکون من رخ

سکندر

ساحت افاق را اکنون که فراش پسر
 از حرزان صد رسته و از قنود آب بیخ
 بر سپهر اول از تا شیر نور آفتاب
 حدت خوی از عذاره منور و شوهر سنج
 میوه با سر در کشند ارشدت که با شایخ
 ما هیجان بپردن منشدند از چشمش با شایخ
 درخش را که در زبان در کام ما گشت
 طیر را که در نفس حلق بختیای بلخ
 در چنین که ما در بخت تم سح سزای کی گزینت
 جسته کی کان پشتی و از دین یعنی کج

ای پادشاه دانش از دولت عالی
 وی دید و بخشش از کف روشنی
 آمل و نسیم بوی خلق تو
 یعقوب و نسیم و بوی سپهر امن
 سپهر امن دست تو دور از
 تا حشر فرود گرفت سپهر امن
 دست سه واقف در گردن
 ای در همه فن جو مردم یکت
 از چوب کستان سنبلی تو
 سر بر زده قلمبان یعنی من

ز جنس مردمان شمار خود را
 کرت یزدان زری و ادست و درود
 هنر باید چه در و با می چه شیری
 خسه و با در چه قارونی چه عوری
 ز چشم غالب و از حسن نازل
 همین و از قدسه ماری و سوری
 ز اسب و بخت تو رشک کم نماید
 نه من سجون تو ام گری و کوری
 چه رشک آید از آن چیزم که گردون
 اگر پیش آورد تلخی و شور بیست

از آن داعی بس اند یا در بیخ
 جو بر تخته جمادی بر جمادی
 ای زو سببیت تجمله خادم
 اختلالی که بلال من در ارد
 بدو ایام پهن و سن صایم
 خنم جو شیده و دیگه دارم
 از طهر حق کرم توان کرد

ای بز ر که کورین بز و از
 و آنکه من بسته را خند او غدا
 کوشتی ماند و من در آن ماندم
 لبش امساکت گاه من نکند
 لبش ای کوشند گاه بخورد
 گفت جو گفتش زبیرم گفت
 کوشتی ماند و من در آن ماندم
 لبش امساکت گاه من نکند
 لبش ای کوشند گاه بخورد
 گفت جو گفتش زبیرم گفت

وزین دو دی بر آید از شورس
 جو بر اسبی پستوری برستوری
 شهربهای ملال نوشیده
 نیست بر خاطر تو پوشیده
 وز خطا در ثواب کوشیده
 قفلش کوشش تا نیوشیده
 بدو جوشش تمام جوشیده

لقبت صد کمال نو و ادست
 میوه و کوششی ز دست ادست
 نس این عهد میوه نهاد دست
 زاکو رعنت و محتشم ز ادست
 چه عجب به لبش ز پیمان دست
 که علفها همیمنت آما دست
 در که یه خند ای بکشت دست
 اینست محنت که با تو افاد دست
 که ولی نعمتی بس از ادست

عده العزیز که نام من است
 هر که در این راه
 در این راه

انوار محرم

بیته دهم

منها که اورین کجاست
بگرم ایستادگی و سرمای
کین زبان بسته ام زبان داوت
گشته بر دو پای استادت

ای بزنی که در بزریکے و جاه
عقل بے دانش تو بی دانش
وید وید زکاء تو است
باز با بنس دولتت بکجاست
نور چشم دشمنت ناست
عالمی در حمایت کفنت
بند که کمرن بنرست
یهمی که وار د اندر پیش
بند بسی تو بر نخواهد داشت

بر دم بگدی تر بد و حاجت
گفت بگدی حشک من کرمست
انگشت نهاد پیش من بر سر
اندر سمد باغ من کدوے تر

ای هنر از آتش طبع تو بویا سحر عود
کار من باش که عود آمدت اندر زفا
دی فلک در خدمتت چون بیکر گشته
دین محقر تر و آن مجلس نداد و خشن

عود و شکر دهر این غم بمن آن بکن
کاب و آتش میکند پیوسته با عود

ای حکم ترا قضا میزدان
تو عده ملکه و ممالک
در خاکت نهاد آّب و آتش
در جنب گفت سیاه کد است
آن شب که در آن جناب میمون
از جسته گلک نصیر جبار
از بخت خست سال بوستانه
بر دست جهم بکاشه بود
او را بطلب بکوچه کردی
در آتش صبر چند باشیم
آن نضه چنین بر آب منویس

موی رو باو خواستم در شعله
موی داد نه شد بده باری
تا زستان بخود شعله از کمن
سیم چند اگر موی باز کمن

ای همای ممت سر بر سپهر آفتاب
سوسیه غرت میخیزی در جهان شتاب

شکر و زهره سلطین

لام
بهر کرم جان

دور بین جو کرکس منضم اکسی همچون گها
 طوطیان نظم کلام و بلسان زیر ونا
 بخت پیدارت خردسان محرکه خیز را
 تا بتاج ۴ در دطاوس از کین عدوت
 قهرش بن اشقامت اکر اول در برش
 نیکت ل آن بنده این نیکت کی کوسست
 طوق قمری در دشاخون تند و اندر دوشم
 پروزیب از کبک و تو بود برده مس احتسار
 سرکی را بجهوگ کک با زانده صغره کرم
 چون حواصل میج سیری نمی نماند از علفست
 کرمت کن پاره اوزن و زشتش ار شده

ای گریبی که در زمین امیید
 لغنه کی گفتام که تشپهش
 آبخنه از پارسی و تازی آن
 در زمان مرکه پندشش کوید
 باز چون باز مار سیش افتاد
 و آنچه با ستمه بماند از تاریش

مر جردست از سخی دوست تو دست
 هست احوال بدسکال تو حست
 چون مرکب کنی دو حرف بخت
 سبکی از نامهای دشمنت
 در کس با درش چه بخت و چه دست
 هست بس چون شماییش بد دست

مر مراد ریشی که خد مست تو
 و اده آن عید و که بر کف دست
 بد به ابر بخت شد و که نه سکت
 در دو هسیتت نیسی مرست

ای فلکات پیش طالع نیکت
 فتح باب گفت پدید آرد
 مستعد بقول نطق کند
 تو بمان صد بخته ان در کربشی
 بکم از سکر کتے بود بازار
 در بر پای من ان محل دارد

روی بختم آب لطف بخت
 پشت ابهام در رکوع آن جبت
 نه تو در جسمه و من در بخت
 تا که مرفوع هست باشد بخت

گروه پروار اخته بد را
 قلب دیماه شلخ بد را
 فیض عقل تو طینت دور را
 برسد بجهو روز من صدر را
 رای عالی و جان بخت دورا
 نه تو در سدی و بی خود را

ای حسینه او ندی که بر درگاه چاهت
 بنده در آخر الزمان و چند کس و مکر جز او
 کرد دستت این سخن معلوم کن ما ان

جسرخ و انجم سالها اجری و رایت خورده
 تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده
 تا که آورد دست و کی باری بمن ناورده

جسک نم بے ثبات و بی همگم
 هست از ان شهم چون قلم رنگم

و خلیفه

السنار

تا کوزی که کشته بر حرکت
 از جسته بت فخرم و پس
 الحق الحق بر اینه کرد پستم
 جز شو و از من آن کران شمر
 بر مشو با من و مکن دل شکست
 حاش نه در دینم
 گر چه هست از همه جان نغم
 در خورده غیب و هر جنم
 هم تو دانی که چون سبک کنم
 که ز بد کرده نیک دل تنگم

خداوند اسمی دایم که چیزی نیست در دست
 ولیکن که کسی رسد به او دستت روی
 گرم چینی نه او دستی بدین عقیده بودی
 که گویم عشو اول روز و آخر روز و در

اوحد الدین انوری ای من غلام طبع تو
 هم به پستم دولت وصل تو اندر ریح ش

بخدمت شاه چون بکم رای نطقه
 ولیکن بسال جناب حمیدی
 ز فضل منیر حیت کان نیست او را
 همه شرم دارم که پای بلخ را
 همی بر رسم از ریش خند ریاضه
 من و قطره چند بنور سبام
 نه دشوار گویم نه آسان فرستم
 اگر وحی باشد هر اسان فرستم
 بگو تا مرا بود آن فرستم
 سوی بارگاه سلیمان فرستم
 که خار مغیلاں بیستان فرستم
 جسکوسه بر آب حیوان فرستم

نقد

من و ذره جسته خاک ز میغم
 با بان که از کجکیت میوه باوی
 چه شرمه می از سدمت سنگ و آن
 همه روضه من جشیتت نیکر
 همه لغت نیست بر خوان عقلم
 سخن مست فرزند جانم ولیکن
 نه شمشیر است از آن می نیارم
 غرض زمین سخن جو تا چند گویم
 بمعبود طیبان و ممدوح حسان

از آن ذله پیش لقمان فرستم
 خلف می نیاید مگر جان فرستم
 که نزد مکت موسی عمران فرستم
 و فلان اسمی پیش بهمان فرستم
 اگر اثر طیبان بحسان فرستم
 از آن شب برانم که بران فرستم
 که ز کجا ز آسن سوی کان فرستم
 بر شیر کردون کردان فرستم
 جستن خنده سوزای بیدان فرستم

دلم دعوی عشق او که دیکت شب
 فرستاده شد که چه نیکو نباشد
 ز کم دانشی کا و کردون جوین
 و کردن جرابا جو پستم سوارنی

مرا انوری ان جو دریا تو اکثر
 بنان نارسیده مرا تیره بس او
 جو که بر کی من و راشد مقدر
 ولیکن جو او بر سر کج باشد
 همی از سخن زاده کان فرستند
 عسریزی مرا این سه مهمان فرستند
 ز حسله بر نیم همه خوان فرستند
 چنین سقنهها خوار و اسان فرستند

بان یکلان در آن روز

نقد

جوهر کج را جای ویران می آمد
 بد است کوی که من بسته طبعم
 بمانا و آن دوست کو دوست ترا
 ز پیت الشراب ان پناه کرمان
 و لم را از ان حضرت از بهر تکیه
 اجل مجددین اکر در نظم عالم
 مرا اوحده الدین در ایام بهمن
 نیم اکر راضی شوم از زمانه
 الوسمه ز باع رضا تو طبعم
 ز بی و انشی باشد آن کز کز او
 بخند و حسره و بر کسی کو ز عفت

همه کج خود سوی ویران و شسته
 از انم همی راج و ریگان و سسته
 غذای تن و راحت جان و سسته
 مرا می رفتند جهای حیوان و سسته
 همی داروی درد و درمان و سسته
 همی سوی ان سلاکت فرمان و سسته
 همه تحفه عهد نین و سسته
 گرم تاج و تخت سلیمان و سسته
 به از میوه های که رضوان و سسته
 حنن سکنها سوی عمان و سسته
 به بلبل چنین سخن و دوستان و سسته

سر سخن کان نیست قران ما حدیث
 است اعمی وان مقامات حروری مدیح
 شاد باش ای غفر مجتوب و یازاد روح تو
 از مقامات تو که رضای بخوانی بر عدد
 عقل کل خطی تا مل کرد از و کففت اتی
 ویرمان ای رای و عدلت عالم تا نیکو

از مقامات و حید الدین شد اکو بان
 پیش ان درمای مالال از آب حیات
 رو که تو محمود عهدی ما بتان سوسنا
 عالی از نامنطقی خدر ارم باید نجات
 علم اکسیر سخن و اندک مرقضی القضا
 اقطاب لی زوال و آسمان بسے شبت

اوحده الدین که در جواب و سوال
 بسزای کی جواب این موعینی
 اکر و اندک حال عالم چیست
 هم بران ارا بماند از چه بود

بدهد او علم و بستانند
 بکند چون بفضل و بر خوانند
 بس تو اندک زان بگردانند
 عقل ایچ همی منده و مانند

و اکر از هیچ روی شوان کت
 مانند یک چیز اکر خود بکند
 و اکر بر سه نیاز و اجابت
 لم در افعال او نیاید از ان
 غنی مطلق از عشره ض و دست
 هیچ تدسرنیت جرت سلیم

نداند همی و شوا سده
 لرحه جالسه تواند و دانند
 از نبی نفع خود قضا را اند
 که سبب در مسانه بنشانند
 فعل او که بفعل ما مانند
 خوشین پیش ازین نرنجانند

شعرهای کمال آن بسپخن
 لرحه نزدیک ویکران طبیعت
 سخنی چند بجز نیت مرا
 لوم آن در خسته انهایی ازل
 بایریشان داده از مزاج درت
 همه را دید چشم حرف و حسره

پای طبعش سپرده فتن کمال
 مجمل از مغزوات و سم و خیال
 در سخنهای سحت لایق حال
 بود موزون طو ملامی لال
 صدق جو و ایز و متعال
 همه را سفتند دست سحر حلال

بمعانی منزه و مقرر و هبا
 از ثغاب عدم جو رخ بنمود
 از جوامر جنبه کما رسم بود
 رحمت بر استان خاطر تو
 چون جنبان شد که در سخن بر شتاب
 دست طبعش پرشته نشو و رود
 اوست که خاطر جو آتش و آتیب
 خاطر من که کوی بر با یید
 چون بدید آن سخن شیمان کشت
 ای سلم تنگته در اشعار
 طبع پاکت جو بر سوال و جواب
 تازند دست اقباب سپهر
 اقباب شعار شعره ترا
 حشر و دوش از من بپرسید گفتا
 بگو چیست آن طهر قدسیا و دلها
 ولم گفت خاموش تا من بگویم
 چو او نفاق از میان بر گرفتیم
 کلام رشید خداوند خدانه

چون جوامع بر کوش احوال
 آن بلند اختر مبارک فال
 در نشان بر صراف اطفال
 روز مولودش آستین جبال
 حلقه زلف راز لفظ حال
 بست بر کوشش کردن به سوال
 شعره را ندی جوی آب زلال
 بجاکت ز جادوی محبتال
 از همه گفتن صواب و محال
 وی مقدم به بذله در امثال
 و هم تیزت جو بر جواب و سوال
 آب عرص جنوب و عرض شمال
 بر سپهر تقاب و زوال

رشید اختیار زمانه است و طبعش
 قوی باشد اندر زمان تولدش
 زه تربیت بر کلمات نهاده
 به سانه با یکدیگر تا جوار
 ایسج و انی رشید لکن کرکات و طبع
 آن نه اتم که چون پروردگارین قطع را
 ز حجاب نام بدان خاطر قوی بودت
 تا تو یقین کرده یعنی که شعرت شعره
 نام من کشته شده یکبارگی از لفظ تو
 شجاعی ای خط و شعره تو دوام و دوا
 ز من زمین خداوند من جو بس و کو
 ترا ده ما در کیسی بعد مزارت من
 جو کردی که رسنه زمین بدامن
 اگر ز روی کر اسه کرانه کردم دوش
 تو بر زمانه نه آن پرکش او سپهر
 ز غارت سمی کاخسته آن کرانه کتده

در سن فن جو در زلف تو ولند هشا
 که کرد کسی اختیاری زمانه
 ز آمد سمیه او بر نشانه
 چهار آستانه است و نه آسمانه
 من حشر نه های آب زندگانی خورد ام
 این می داکم که من زان قطعه جان پرورد
 راستی به دوشش غانی در آورده ام
 پاره بر کفش خوش اعتمادی کرده
 دی مزه آورده بر نظمی که من کشته ام
 هزار مرغ جو من صید و ام و دانه تو
 که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
 نه چون تو یا جو جگر کوشنه یکانه تو
 جو موسیقی که گستاخ موازشانه تو
 ز خدمت تو بدون آمدن ز خانه تو
 ز غنا بگاه مکس شاید اشیا نه تو
 بر آسمان ز موازات آسمانه تو

سن

ز خدمت تو چاه تشنه مانع و بس
 که حایلت ترا چاه پیکر اند تو
 ز نمر دکت چشم من جو خواران
 که سگفت بنشین بر استانه تو

بایدوری تو بی که بفضل و غیر سزند
 اسرار روزگار و افلاک تراسی
 ز ندرت عیم امیران و شاهان
 و اکنون شدت بر شاهان شسی
 ست خبر که هستم در دراز تو مانوان
 اشکم جو بار و اند و رحمت ر چون می
 شغول بوده که نکروی عیب و تقم
 ز خود مرا محصل عبادت بینی نهی

نی را بلهیت مرا از تو این طبع
 چشم و چنین طبع حقیقت ز اطمی
 بیخ و ناتوانی ای دوستان مرا
 دل کشت پر زانده و از شهر شه تبار
 بد طیب بهترینی امروز غم محوز
 این گشت و بس که زمین فوت شود
 در بزم صدر عالم رسم شنبی

جنت نعیم که کر در بهمان بود
 ممکن بود ظهور کنگه می

مالست من ز اید شمار اوتاس
 تو در فازه افش و من در عطا
 هر جا که باشد سخن زو نباشد
 که با منند ز رو دیده ام صد خاکه
 تو خود می شناسی معلم فراس
 چه آید ترا از کتاب و کراسه

و غیرا

گرفتم بود کند بین مان جو پا سخ
 نباشد بخوردی خاکت و نه کاسه

تو کسی خوا چه و سر کپش جو تو
 کسی دیگر کسی شدت حسرت

من کس کس نیم بخش خودم
 لاجرم هر که چون منت کس است

نسبت ما دو تن بیعت و نه هر
 اگر من همه دو پیش نیت بست

عشم سگفت به من بسیار
 ز آنکه بسی تو تن آسان شوم

من خود اگر مادر عشم از و بات
 چون که بزاید به آن شوم

پرسی و کوسه که زمین بد کوی
 روز و کر با تو در کسان شوم

من تو نیمیم تا که به سه خور و
 که بفشان گاه به بهمان شوم

ای شت جهان چه صند و حریه
 از هر چه بخاص تو شود بانکت بر آرد

و اینجا که شود مای تو در معوض قسمت
 و یکت رمد و حق طمع با کذا رد

یک ماهه در کر ندی سوزن غریبا
 حقا اگر آن فحش ترا چه کذا رد

با فلک وی نیب از مندی گفت
 چون منت کرنیب از مندی گفتند

زان جفا با که کردش تو گفتند
 تو چه دانی که با تو جسته گفتند

آخه این احقران بی معنیست
 جسته بخت مرا از شد گفتند

س

تو بنو حصر زمان جو پانه خویش
 بزستان کز اتشی یا بوم
 حلقه چپ کهنه در حلقه تم
 عالمی ناپسند احوالند
 در احسان جرات بکش بیند
 فلکش گفت بر بروت محمد
 بر احسان بگو که بکشند
 ام آیم تا قضاوت قدر
 ن بموسه کفایت بنا ویرند
 هر دو در تو ای دریا دل کان دستگاه
 دران دوران که از انصاف روی اندر
 ای ممکن بر حدیث افضلابی گرفتاد
 خم دور فلک تا عدل باشد که برشت
 ن دور یایی بنه در حبس دل بر صراط
 ت عالم چشم میرسد بی هیچ شک
 سباس روزی خلق آسمان آغاز کرد
 مایه طاقتم بلند کنند
 معفت عضموم بر و سپند کنند
 هر زمان حلقه کند کنند
 چند احوال ناپسند کنند
 چاره کار مستمند کنند
 کای جهانیت ریش خند کنند
 بو الحسن را جوخته بند کنند
 زهر این نمتنه باز کند کنند
 لر بموسه برو کرد کند کنند
 مدنی که کان شبان بودند و در آن
 متهاشد و چون چو قصد باشد شغب
 کان ناول حادثه است از در کار مغرب
 عاقبت را کی تواند بود قامت شغب
 زاکه کان پیوسته محبوبت و دریا
 مصنظ
 طالع عالم نمی بینی که چون مجوس شد
 آدمی زاده از قبا کجبار کی مایوس شد

خلق را بی وجوه زوری عمر شایه بود
 ای جهان را بود به بنیاد از طریق کرمت
 بو الحسن ای کسی که در احسان
 دل راستت که شاد و باد و قوی
 نسبت تمام کبیتت کرد و
 راغ آسیب دور تو دارد
 دوشش از ارنیازی پرسید
 لغت نمی گفتش آخر چه سبب
 گرمت بانک بر کرمت از بنس
 با اکه چند سال بدیدیم تجریت
 بنداشتم که بازوی احسان توی
 یا سمحوسه روشود آزادگی کند
 یا سمحوش مع نور ساند بهر کسک
 مودود احمد عصی وعده ایم داد
 راغب شدم بخیرت او تا شدم خیا که

و جردوری از کجا چون بوالحسن مجوس شد
 چون بوستا ناصل شدی بچکار کی مدرو
 وعده از رعبنت تو مایوس است
 بحر معقول و کان محسوس است
 شرع منکوب و کلمه منکوس است
 سر اساس ستم که مدرو است
 که کنون دور و سر معکوس است
 طالع مکرمات منجوس است
 که کریم زمانه مجوس است
 گز کل خوابکان جهان بوالحسن است
 انرا که بر کتف علم پیر حسن به است
 انرا که باغ و بر کوسه و جمن به است
 در شش او بکوسه و بیات لکن به است
 لغتم که اوسه است و سر آخزین به است
 حال مکان بوالحسن از حال من است

در این

در همیشه موثق الدین
گفتم که تشبیهی کم تیز
لیکن پس از آن جهان میغ
با این همه شرح حال شرطت
در جوف پشیمک دل بود
میگفت بگماست یا فضل
یروان که که کشتی فضلش
باشید با پستماع لایق
لطفش بر سالت اهل کعبت
بر شاخ مزاج بیسل جانت
که محضت عالم کون
بخشام که سکنه و کرمست

مرکس اثری سست
باشد که کتبی نسیب
خود طبع سخی سخن تراید
شهری که که طبع هر زده لایق
صفت بققص در دین نیاید
کم زین پس خاک دوریاید
بند و قدر و وقت کشتاید
چون که جبهه انجمن کشتاید
کین زنده صبح می چه ماید
تا جبهه نوای غم ساید
رای تو بهر دستم کز آید
تا آن در کت جبهه کز آید

رینس دولت و دین ای استیلا
سپهری دم شخصی دم نرسد
دل حسرت و فاقه جو کرد خاکستر
فغان ز آفت این ریخ ساز و استیز
لصورتی که بگری نکاشت خود بسترو

شده و وقت بهین حاصل جهان ارادت
زمانه بی در مروی در کرم در دست
یتیم وار بر و جان بماند نیست
فغان ز کردش از جان بخاچر پرست
که کوسری که بپسی سال سفت خود شکست

زمانه عقد کمالی گشت و ای در بیغ
ز و اسکا ه غنا سر حد فایده است بگوی
که روز کاریش از اشطار نیکه راز
اگر چه در غم سحر ت نبوک تا حق شک
و که در سبج شیمی نیست تا ز دست و داغ
زبان حال می گوید اینست مقبل مرد
پور پر دیده کالوک آسمان بود
زمانه در تو از آن دل نیست میداد

ای جهانست بهر دل جو یان
موی کن کشته ز سره مطرب
عمر خوش جوی روزش کون
گروه احرام مانت بر روی
من ز حج و زیارت عا جبهه
روزم از دو دالتش نقتدیر
خو کم از نعمت تو بود و هناد
زاکه پوسته مردم خپشم
ای که منشور عدت کف تفت

که آسمان شود از نظیر آن پوست
وزن کشیده و دوام سینه سپید که
بدن دوام می مرغ صید کرد و بخت
نماند در دکت دیده که دیده کت
نزار دیده که کرد از اسکت میگونست
که از چه عید و عودوسی کران کرد و بخت
از آن منت از کردی در اشیا رپست
که مای کلکی را نشد و کیکر داشت

آسمان هم درین هو پس بویان
بر همان و همانیان مویان
بے تو بر زندگان بد خو یان
چسرخ رایان شتری رویان
و اگر آن کعبه را بجان جو مان
تیره چون طره سینه مویان
در کمی روی داروش رویان
هست روی از عت بچون شو مان
خاکت کوبت جو عا شعان پویان

فلس تو ماریان و در منزل تازه کلهای ارجمندی رویان
دو کان سدره در نسبت همه هم شهریان و هم کویان
سرس رخ در جنات آورده فلس اندر وجه کویان

عظم مرثیه در که چون زمویان پیشیم و ارتقش کرگم بر آشوبم
میر عادل در یکدومت بعدی کرد منورش از سر اصناف جای می بودم
زانت ط که آن نظم از آن شقی شد چوسه در سر ز صبا پای خاک می گویم
می میفید که شپسه کردی ز جسمم زسی ادیب که تاویب کردی جوبم

ن خواجه کز استین رغبت دست گرم بوزگوارش
داشت ز خاک عالمی ز ا در خاک نهاد روزگارش
شت نظیر او ولیکن بنش اند عسای پای دارش
سه کونده چون بنیام حسان بر خاکت در بیخ یادگارش

نتم حو لطف با رخدایم قبول کرد جانم ز فرقه و غصه ایام رسته شد
نتم جو صبح وعده اقبال در میب روزم حاصل آمد و روزم حجت شد
و بعد اشتهار و رازم کلو گرفت نو میدی که جانم از آن در وحشت شد
بهرم که سنت صدر خواست از آن آخسر در ز کوه جسمه این رسته شد

مثنی شمع و کرم عاقله ملت وجود مکر از ما و احسه از جنو کم ز ایوب
فتوی بند و جز روی کرم بر خواند حکم فتوی بگفت مشکل این بر خواند
خواجه بسند خود را نه بگفت سوال بمر او دل خود مکر مسته فیه ایوب
مدت بیده بنیاید خبسه زانم هم در آن پس خبری عسر می فرماید
چون خبر افت هم از خواجه برسد گان کمر آنجه توفه بودی ازومی بایوب
خواجه گوید که فلان است بروز و طلب بنده دم در کش مدیج بران نغز ایوب
خون و کر روزی رسد که فلان خواجه گجات تا بد و بگردد و بس باو بگراسد
مرد که سندانین پهنه که جا گوئی مشت کلپتره و پهلو به هم در خایوب
نویدش خواجه مارفت کون ده روز تا رسیدت برود ایوب و زن می گاید
ببند چون از پس آن رفته نخواهد رفت عوض آن اگر از خواجه نخواهد شد ایوب
درش یکد عوض خواهد از و آیدش آن که خوات نه پدر و دلس ایران تا امید

تر اگر سپاوه ام سنکوه کمر از سپا و کی کلانیت
جنش آسمان بنفش خوش دست ای بند طویل و کله نیست
وز سواری تو لالت فخر مزین که ترا جای لالت و شعدت
تو جو کوسه و در مفصل کوه حرکت جسته بسی زلزالت

ایا حسردی کز می باده خویش
فلک بجاست می سازد آمدت
ازین یکت غلام تو یعنی جهان
که باخفته بچشم بر آرد آمدت
که داند که بے صبر کوتا ه عمر
برویم چسب رنج در آرد آمدت
نگو میشش کاندر حفت ای فلان
زما که ترا این جواز آمدت
بکشتی تو هم رسان بین که غم
بگروم جو طوفان منسرا آمدت
ترا سهل باشد مرا ممشع
نه پای تو در سنگ از آمدت
بده ترا که کارم درین کوچ سنگ
که کوسه کو ترکت تا ز آمدت
ازان بس که اسبی فروسیم عب
بزینی و یکت خیمه باز آمدت
ایا وجود ترا فیض جود و اهب کل
بلکت و عمر سلیمان و نوح و اده نوید
برویمین ترا سجده خانه خورشید
و بدیسا از ابوسه خاتم جمشید
توسه که سایه عدلت جهان بسید
نهیب رزم تو بکسته جوشن بهرام
که سیر کردی آن مشکلت بر دورسد
شوو جو غنچه کل جاک ترک و دشمن بو
ارشن بنام تو بر سر زنده خورشید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد
رخ سیاهه از نورا قشای سفید
که در سفارقت بارگاه چون فلکت
مر از سایه بجزر شد عمرنت امید
سک چشم و سک شهوت که زبون گیریت
تیر و دندان ترا زن مرد و درین خاک گیریت

نفس من کو ملک ملک سخن نیست
مرد و اسخنده خود کرد بتا و سبحن
ترکت و تار یک شهاب خراشد و سکان
که بجز خوردن و کردن شناسند ازین
تو بگو می که کت نفس کفک سمت من
ژر تو کوسه که پیا خدمت ایر طایفه کن
حفتی کشید کردون به پایه بر رسید
که زان منسرا از نذر صغیر مایه نامد
خسر و جو سور چه در طشت حیرت است از
مدبران را تیر طرشت و غایب نماند
از آفتاب حوادث جهان بسوزد جهان
که کوه را بمثل دستکاه سایه نامد
کدام طفل گنی رسد کنون به بلوغ
جو رسواد و بیاض زمانه و ایبه نامد
طبع سیر ز سراسی که نظم عیش درو
که کم سیر ایبه توان داد و هم سر راه نماید
جهان و ظایف روزی و امن از گرفت
بجائز ان فلکت را که که مایه نماند
ای پیر تا بجلکت ظن سخاوت نبری
کا نچه بد بد بر بیسارت بستاد زمین
اقتابش که درین دعوی رایت بجرا
اگر انصاف و می ایت بخلیت مپین
از چینی بنو دین که کسی داده خوش
بر کشد از سران تا فکند در بران
پاره ابر سیاه راند بر پر تو نور
تا ز انداره آن باز بخوابد ز زمین
منعمی بر سر دهقانی که داشت اندر دست
نان جو می خورد و پیشش باره میوی کرد
لقش ای سکین که کن با چنین روزی
پرو دهقان گفت من اس الملکوت

آسمان آن پندل بد فعلت
 نان و آبش بخورد که هر که خورد
 خاک از به که کس بمثل
 چون کریمان از وقت قبول کند
 که از و هیچ فعل بر بخند
 هر که از دست او بجان نهد
 مشکلی جو پیش او نهد
 پس به روانه پست باز دهد
 کجا زیر دستی کند هیچ زن را
 کفنه مان بر زن کند خویش را
 یک در کذا و یکوش این سخن با
 کزینتی زمانه بخت و نبرد خلق
 در استیای جسیخ بر غم کردی
 آب مراد زیر مل کس میندود
 با من جنه ان همه عالم بکلبه
 نقشش که کرد ان در کی مبتلاستی
 یا در بد و جرمه میان بندی بهمه
 یا کفین جنب خون باز ماسه
 بره که عه ضنه داشم از من کر که
 در خواب جان و سر جو یاری نیافتم
 پیوسته با نانه یک در پسر وی
 در جوی اسپا متوطن کردی
 در نه قفسای در طه طوفان خوردی
 کی جفت کردی اگر آزاد و زودی
 اندر حناص او بمثل حصل بر دی
 یا کوی که حادیه راناز کردی
 یا خدو بساط حاصل خود در لود
 لوسی که صورت غم و تیمار و در وی
 گزوا چشمه ریا نبودی چه کردی

حاصل
 از آن نماند
 در جوی
 آنچه گزیدند

آز او کیت جلیه مروان وای دروغ
 ای پرور باعد از پندار
 نامت پیمان مرومان در
 مار افکند کز آن پرشم
 نارسه ز جمل د بوده هر روز
 باشو شمر جمل مرکه در صافت
 طلفند میسر ان روز میند
 باری جو در حنت ست پسخ
 در مجلس رواد کادت این س
 طوفان منا ز عمت به اکینز
 اف بر خور و خوابم ار نه بودیم
 ای کرده از تیغ فلک تماشی
 در بندگی تو سپهر و ارکان
 بسند وی تو یعنی که جرم کیوان
 پشانی شیر فلک خراشد
 از یاد رایت زمانه پوسته
 آن دست گاه که من آزاد مردی
 فایرغ جو همه حنر ان نشسته
 چون آتش از جناز جسته
 بر آخنه شوکت تو بسته
 نوباره احمق بر بسته
 روزش نمکند فلک جسته
 احمر ارجود ایدر سیج حننه
 کم ده به بتبر ز شاخ دسته
 گزور زه رسیده به بسته
 ای ککن کشی شکسته
 در سکت شاسب از نورسته
 فتح ز چشم نصرت از خواستی
 یکان شده از روی خواجسته
 بهمه ام فلک را و شاقباستی
 روباہ تو در آسمان تراستی
 وز دامن حمت شماره پاشی

ای
 مراد

جاکر

غلامان یکدیگر
 یکدیگر را تو بیخ نامی از بند
 و خدا از خانه سر اسما

که مندرج است تو بنود
 ای روز جهان از تو عید دولت
 میر یوسف سخن در از کوشش
 لرحه مستغنیم ازین سوگند
 لمن چنین جمع اگر بجای تو سیست
 راه ان هیچگونه می نروی
 تا کویست که اینست طالب سیم
 احتیاج ضرورتی شمار
 کر تو سے یوسف زمانه جبراً
 در منم معطی سخن زجر روی
 زان جهان سها که کس را نیست
 حاش لله بسا و یعنی بجز
 دوشش پیتی دو میترا شیدم
 این یکت امشب کن بقول هوا
 بوکت فرود او کر نه بان عنتم
 بان و بان پیش ازین بنیکوم
 روز نطفان با وحسنم کنوت
 قادر کشدی بر سخن ترا شسته
 آن روز بسا و که تو بنامش
 وقت را می به پین چه کوه است
 حق تک لے کوه واک است
 نسا و ارا بجان جا است
 لین جو انم و بر سر راست
 لسه با پین که جاوب کا است
 ایکه اشباه را با شب است
 دل من ز انتظار در جا است
 بعط نام من در اخوا است
 کر سے حج واکت پنجاه است
 راستی جای حاش لله است
 حسد دم گفت خیر کا است
 کیست کورا مو ا کو خوا است
 تا بعنه وای حشر ازین ما است
 شیر ز چشم و در شسته کی است
 خاصه آنرا که خانه حسنه کا است

بدرت و بجز

زندگانی مجلس سالی در اقبال تمام
 آرزو مندی بجزت پیش از ان دارم
 هست امیدم بطنع و لطف حق خواسته
 با و معلومش که من خادم ز شعر بو الفرح
 شعر حد الحق بدست آورده ام نیا منی
 چون بدان قانع نبودم طلب مکر دارم
 وی مکر بر لفظ من خادم مین معنی بدست
 لغت من دارم یکی از اشباح شعر او
 غم دارم کان بزوزی چند بنویسم که
 لیکن از بی کا غدی پیتی کردم سواد
 حالی آرد از بتیابی چند قرطاس سره
 از سر که تانمی رفت این سخن بان کرد
 اگر برنج نذر و اجل نجیب الدین
 باندگی سیری برسم نه منست
 بوقت خواندن این قطعه دامن منی
 دل من از سبیبی و اوان نویسیه آمد

چون ابد بے مشها بود وجود و روان بر
 کا ندرین حضرت بشخ ان توان کردیم
 کا تقصالی باشدم با مجلس سالی کلام
 تا بدستم ولوعی داشتتم بس تمام
 قطعه از عمر و زید و بکنه او خاص و عام
 در سفره وقت میسر و در حضر کا مقام
 با کرم الدین که هست اندر کم فخر کرام
 نستخی بس نظیر و نظم ان بس با نظام
 شعر او مرغی که آسان اندرون شد تمام
 هست امیدم که این خدمت جو بکار دارم
 دست گیر آید مرا اعطایا با وام
 تا بدس بے خودی معذور دارم
 که هیچ رنج نیا دوش ز عالم بد کیش
 بشرط آنکه در درسه نیارم ش
 بکوشه دل تو بگذرد که ای دروش
 دل تو سینه بکشت از سپید کاری ش

دل
 دل و دل
 دل و دل
 دل و دل

بدرت و بجز

نه نخب از بل ان شد بنگ بر کورا
 دین که در خاک شاد دست کسوتانم
 فلک اردور هیچ بریش دکه داستی
 بر کشیدش ز جهان تا بمقامی که اردو
 چون بر پیش که کسی بیت را کردش باز

پیشی ز سر طلب نه از مال
 بان تا بنحال بر جود و نان
 افزون نکنی بر آنچه دادی
 مشغول شوی بن نه اینی
 که جانت بعلم در طه قیت
 در نه جوهر کت جهل مردی
 دانے چه قیاس رات شبنو
 زین سوی اجمل بهین که جونی

ای خواجتر اسری جو طاس
 موسی نه برود که بود میسینه
 مالیده جو سه رخ روی محکم
 از شهایس که کشه تا تم

رکھاش ز رکھفای الوان
 پس با سر انچیت ریشیت
 این بر ز نخت و بال سادو
 ریش از در کندن و ماد م
 آنت که استریت زیر مست
 که روی سب تر ابو دخال
 باین سروریش استراکنه
 نفس سپر امهر کشتی

آوده منت کن کم شو
 راضی شو و هیچ بی نفسی
 ای نفس برسته قناعت شو
 در عالم تن چه میکنی مستی
 شک نیست که هر که چیز کے داد
 لیکن جو کسے بود که گستاخه
 چند اگر مروست در دادن

هر که تواند که فرشته شود
 خیسره جبر باشد و بود ستور

جون دایره کمان رستم
 مانند یکے سپید پر جسم
 وان بر کتف کمال محکم
 سیرار در سیلی و ماد م
 از تو بجه امزاد کے کم
 لیکن پسران را بود عسم
 در خلق سے حسه شدت دم
 ای کون زنت تو زان او هم

تایک شبہ در وثاق تو نمانت
 هر نفس که از نفوس انانت
 کالج سم چینه نیک از نیت
 جون مرجع تو بعالم جانت
 و انرا به هر طه بین احانت
 احسان آنت و بخت اسانت
 در ناستدن هزار جندانت

نور
 نور
 نور

تکنه این پسر ناخفت
 کیت جهان تو شور اسیر اثر
 جان که دلش سیر کرد ز تن
 چشم که دندان بزده سحر مار
 طیسره توان داد ملک را بقدر
 چشم خورشید شود از اعتدال
 خاکت بهشت سپهر چو سپهر
 بو که که پیاخت کپسره چشمه
 لیسره که کیتی همه جگت و نای
 طبع ترازان چه که گوشت کرد
 دی مرا عاشق گفت غزل بکوی
 گفت چون گفتش ان خایف کراچی و
 این یکی شب همه شب در غم و اندیشه ان
 وان دکر روز همه روز در ان محنت و غم
 وان سه و یک چون سگ خسته تیشین
 غسل و مریح و سجا بر سه بران یکیشتم
 چون خدا این رسک کرده را عاشاکم

مکت پر در شیرین و شور
 خود چه نفس سرج بود از شور
 مرغ و نفس میت که مرده است و کجود
 حسه ص که دانه بشد مجو مور
 سحره توان کرد و ملک را بر فرد
 تا بری از قصبه راز سحر
 تا نزهت قفزه کیسه و نه نور
 خود کو که کشته است که پیاخت عور
 لیسره که کردون همه است و دور
 نفس ترازان چه که گوشت کرد
 لغتم از مریح و سجادت پخت ندیم
 حالت رفته دگر با زنیایه ز عدم
 که کند و صف لب چون شکر و زلف بجم
 که کجا وز که و چون کب کند چرخ درم
 که ز بونی کف آرد که از دوا آید کم
 که مرا حسه ص و عصب بود بران شهوت
 با ذکر دار نسره من بنده حاجه بکریم

نور و کسره آفتاب

غسل و مریح و سجا کویم باید زهنه
 انوری لاف زدن شیوه مردان شود
 که شکر کبیر و سر راه خجالی بطلب
 عقل صد سوسل بطیم پیش داد
 چون بدانستم که بی اسهال او
 کافندم که قطره زین پس بریم
 چون من بره حدیث در آیم
 ای ز و اند که جان سکین را
 صد بار بعتده در شوم تا من
 اندرین دور پسر که اندک است
 نغمته کان بشکر از رحمت
 درین دور روز توفیق که بوک خود بود
 چرا قبول کنم از کس انکه عاقبتش
 امر اخدای تقاضای ز آسپای نسلان

بس که بر نفس خفا کردم و بر عقل ستم
 چون زدی بدی مردانه پیش رفتم
 که نه بس زیر سیر آید بتو بر این دورم
 تا چنین در نظم و نثرش کردم نرم
 مجلس سر و ان خواهر گشت کردم
 در و باننش حسنه با زدم و بشدم
 خواهم که قصیده بیا را ایم
 تا جنت عت و ریخ فخره ایم
 از عسده یک سخن برون آیم
 آخسه که هر شوخیار ان شکر
 پس با ندیش هم مصحف شکر
 درین مقام فوسه درین سرای زنیبا
 ز خلق سر ز ششم باشد از خدای عتیبه
 که عقل حاصل آن در دنیا و در بهسیب

محمد ناصر خسرو
 بکسره روز و شب
 صحن و درون
 درم از انکه بیاید

درم از انکه بیاید
 و بکسره که با دین خرد

جو میدی همه چندی بقدر حاجت من
ز بهر حفظ حیات آنچه میم زکات
مرا سال اگر عمر من بود مثل
دو نعت مرا کان ملک را نبود

سر که بور زیدن کمال هند روی
ز لاله سر من اگر زخم سیر کوه
رفت اصل زمانه کسب کند زانک
صحبت اهل زمانه هیچ نیر زو

یکچند روز که از راه کوکمت
چون چینه اندکی بهم آور و باز برد
دانه روز هر که گویم آن نیم شرفی
چون با تو نیست گویمش آن باز خوا
کردن جو سکت بفضله خود باز کشت

نیک مردیت این علی سالار
زن او را جلب بخوان که جماع
از چستان می را و ایم
دین پشت او سے دوشد

نیست او قلت بهان ولیک زکر
تو سب زدن که خواجر ناموسیت
بل تبیان دان که او بدین معنی
از سش این که او به پرده کون

طبیعی طسره طسره خوا هم کرد
خاطر عا طسره مبارک را تو
زان خود یا از ان مسایه
سعد دین استماع فسر ما یید

ای جو لفظ تو در کمون نه
صندر عالی اجل جمال الدین
شاهی خوب در رفت او مرا
انجین شاهی لطیفی را
خوا هم از با ده که خاضعیتت
کیسه در کون انکو دفع و بد

بارها آن وین بر و خواندم
کیسه خسته بر بویان را ندیم
که مد عشو بهر داون سے
بسم لغز و چون دستم دکی

فصلی
عنوانه غار
کتاب
۱۱۷
دایره

حلقه
نکس

چون از راه
سوی

ز بهر
تو
چون
کوه
کوه
کوه

کیسه فر در کس ز نش پش بان
 جسکنم آخند الدوا ال کے
 مردم از شتری و زهره چرخ
 خود سلامت جبراطع دارد
 کان سیکے زاہدی ضرور دیت
 کز سہ کار با شکم دارد
 دان دگر قحبہ است زانیہ
 کہ سہ شب حسدای آنا برد
 این دو سجدہ نازان دو بخش پش
 کہ بران سرکہ گوش پکار د
 پسند اندر زمانہ آن زیشان
 کہ بر ایشان زمانہ بگذارد
 غنہ دین یک التماس از توام
 روز باشد تا سہی پیمان گنم
 سہ وہ کنون در میان خواہم نہا
 بر تو و بر خوشین آسان گنم
 کبشکی داری اگر بخششی بمن
 غرضتین در پیش تو ترسان گنم
 شکر ای آن گنم و الحناہ چه
 تا بکے تا کاین من کان گنم
 کہ بپشہ مایی کہ دندان بر کشم
 سهل باشد بر کشم نہ بان گنم
 بر میب نام کر مثل نبود حلال
 جو سیکے یا ہم کہ در دندان گنم
 لیکن ازین پس در میان دوستا
 بس مادی کر ترا سے آن گنم
 چیسہ بایی کو میت خفا کہ گنم
 مان نبویہ نیزہ اگر بر نان گنم
 ای بطباع جو نام خود مسعود
 دی بہت جو رای خویش رضیع

آسمان آن مطاع عالم کون
 امر و نہی ترا بطوع مطیع
 تیرہ ماہ امید را دادہ
 بصہای و فامزاج ربیع
 دو غلایہ است حرم و عنہم ترا
 سیرشان جاودان بطی و سیر
 مدتی شد کہ در مصباح حسن
 بردہ ہمہم تو خصم و ہم تو شیخ
 غافلستہای خاص تو ادبست
 مدد رسم لی نیازی از تو بیخ
 جہ غنی تو مزہ درین دست
 کہ بر د از حضا یص تو سدید
 بجز زانی کہ حسد جو سو کند
 بہت شرکت خنی و غش شیخ
 کہ بہت زوج این خطم ہمہ کز
 این توقع نبود از ان تو شیخ
 مبارک بخار زویشہ بجز
 بر روز شنبہ برکت شرب روشن
 کہ از شہاب شود مرد را کاشد کرہ
 جو عنہم فرد ابراهیل عقل لازمست
 دوروز کے طرب و بادہ جو آہ شینہ
 ای بزرگی کر ناب و خاک جو تو
 دست دوران آسمان شہرت
 تخمی از لطف در زمین کال
 چون تو حراست روزگار زکشت
 یاد کردی ز انور سے بکرم
 باز برشت روزگار نوشت
 غرض ما تو سے و خدمت تو
 نہ ملاقات خوب و صحبت شرت
 در و دیوار آن جہ خوب و جہ شرت
 در سرائی کہ تو نخواہی سے بود
 کہ بود بے تو گنجہ ام جو کشت
 بچند ایی کہ کعبہ خانہ اوست
 کہ بود بے تو گنجہ ام جو کشت

میسزبان اول انکجه خانه
 رؤیة الله تخت و یاز بهشت
 هر جمال و شرف که دارد ملک
 از جمال جمال اشرف
 فواج منصور عامر که گفتش
 در عطایا و کار سلامت
 خل موش که شرق تا غربت
 خسر جودش ز قاف تا قاف
 بهش اندر زمانه تصنیف است
 و اندر دوازده بزرگه اصناف
 ی هنرمند مهتری که حسد
 با هنر با س تو ز اجلافت
 شکر شکر تو در افوا هست
 سمر رسم تو در اطرافت
 به در حضرت تو مستوفی
 ز هر که از غایت فصاحت و ذهن
 سمد دیوان شعرم او صفت
 صفا احسان تو س نکند
 هر که اندر زمانه و صفاست
 نیستی مرق و ز غایت جود
 خلق را در تو ظن اسرافت
 به ای خوا چه کز پی نبالت
 خاک بز از و کوه مرانت
 تا هوا چون ایشیه شفاف
 تا ایشیه از هو الیفت ترست
 باوصاف تراز هو او ایشیر
 دولت از عنم که از حد صفت
 گرد و علی بنای این محدد
 اختر سعد و طالع مسعود
 از برای نزول میسر عید
 صدردنما صبیای دین بودود
 سندردنما صبیای دین بودود

انکه حکمش دهر ز روی نف و
 آتش و آب را نزول و صعود
 بد تفکر شود و بسیر فلک
 به بخت رسد بعثت لم جود
 دل او برده باز تا به بحر
 لفت او کرده کار نامه جود
 هست لشکر ما نش ره قای قضا
 هست احساسش نقش بند وجود
 نیست بر دای او غلظت ممکن
 نیست از عقل کل وفا معبود
 ای ز حسنم تو در حواله ملک
 دولت و نقشه در قیام و تقود
 دی ز عدل تو در نواجی و مهر
 جور و انصاف در صداد و وود
 پیشش ذهن برده عیب رکوع
 پیشش کلک تو برده وحی مجبود
 بکمال خند اگر بجز خدا و
 است کاملت از تو یک موجود
 تا که افلاک را درین حرکت
 نیست کون و نون دگر معضود
 با دعسرتو در حصول مراد
 همسجو دوران جبرخ نامعزود
 زمین بساحت فخر الزمان که خواهد
 بهزار بندگی اندر لباس کونا کون
 و زمان پس که رساند بسع عالی او
 که ای بجنب معالیت قدر کردن
 آینه بندگت محضت می گوید
 که این فلاح مقصود کردش کردن
 تو بی که برین بچاره اجمطناع هست
 ز اطمینان صبار لاشات خاک فرزند
 و مد ز خجالت تقصیر خویش هر نفعی
 مکارم تو عرق و ارم از سام برودن
 تو هر سرچ سپهری ددر درج وجود
 درین یکی بفضائل دران یکی بقبولن

عین صفت در تورا
و نفس در آن ادوار که از آن
نموده اند از آن در آن
و آن که در آن در آن
و آن که در آن در آن
و آن که در آن در آن
و آن که در آن در آن

اگر چه در تو مرا انظمه در شتر خدتمات
چو رسد همای تو در ایام شکست من
بمنو تو معتت تو دور کان خاطر هم دار
نزار در ج کس که در خسته همه گزین
مرا جو با گرم خویش کرده گستاخ
همی روم سببه وقت سم بران قانون
گذشت مدت امی که با تو ام سخنیست
جو صوفیان همی از زمینان زخم گزین
رو انداز جو معطلی تو بی و من سایل
که حاجتم بود با ویر تو شود مستعد
کتابیکت بمن من خط من حسام دم
جو اسکت و جهره من جلدش از درون
سه کوزه علم زد کرده بو علی تقدر
باخت بسیار میمون و طالع میمون
زمن بجنب جدا کرده اند و کرده مرا
ز غصه با دل پرورده و دیده پر خون
مکو که نیست که در شراع زبان نویست
میتقی فی که در نطق را از شیر سکون
بزرگوار او انی چه شمع و سبط نمود
سخن بیکیت در زخم چسرا عقیده و نه چون
کوی با همه دل کان کتاب آن تو نیست
و که بخوای سو کند میخوردم بر نوزان
سخن درشت مگو انوزی و جای بر پین
که پادشاه بتواضع بود ولی نه در بون
جو در سخن بجنه اسان ز عین ایمانی
مکن ز عین خراسان حسن مخواه عیون
ایا سزای محامد غرض محامدست
عیون و غیر عیون ران زردان و فون
جو کون حسود تو پر کوه و سنج خایه ضعیف
جو کس اریده دمان با دو همچو که گزین
سزد که شتر تو از م برین دو پست کپ
ازان که شیره من نیست همچون شیر کون
بقاد با در حرف کا نه وقت و لیک
عدونه ساعت و ایام بل شور و سین

بچند امی که زنده و باقیست
باورم و در این حدیث از آنک
که من امروز طالب سر کم
صعب رنجور و نیکت بی بر کم
تو سے آن صدر که بر پانه قدرت
دست در و امن جابه تو زخم هرک او را
بیش کر سر ختم تو بر افلاک بود
دامن دولتش از دست فلک جاک
هر کجا خدمت درگاه تو تر یاک بود
هر کجا خدمت درگاه تو تر یاک بود
پای من چون سحر بر خواه تو بر خاک بود
پای من چون سحر بر خواه تو بر خاک بود
ز استین گرم تست اگر در غم سر
دامنی منی که ز دور فلک جاک بود
ز عیم حسیره دار شیت بر که در خج
سزی دارد کل هر جای سوزی و در نانو
یکای باف چون را اول زمانه کیر رسید
چو بودی که بجای کون کنون نانش ازین
عسلام تو ام چون غلامت نباشد
چنین صد حوادث تو دانم که دانسته
چرا باشد که کام درین بر بسیار
گرفتم غلام نباشد غلامت
هر آنکس که در نان و نام تو باشد
که در عهد نه یکت پیام تو باشد
جو امر و زکیستی بکام تو باشد
نه احسن غلام غلام تو باشد

عین صفت در تورا
و نفس در آن ادوار که از آن
نموده اند از آن در آن
و آن که در آن در آن
و آن که در آن در آن
و آن که در آن در آن
و آن که در آن در آن

اگر نه نمودن

ای غلامت جویش در بخت فلکت
تا که در خانه فلکت باشیم
ما عسلمان که خاص و عام تو ایم
همه در حسنا نه عسلمان تو ایم

ای سرافزازی که در یک سنی نو
جسته نواز ارکان دولت فتح را
بای محکم که در ملک و سر فراخت
تا بدین غایت کسی این است
قدر دولت اینچنین باید گزارد
قدر دولت اینچنین باید گزارد

ای ملک پادشاه شده ثابت قدم تو
در دست ملک جهان دین طاعت
و اعدا زمین مملکت از حصر من خفت
بغال پاکاه ترا کرد دستگاه
در ایستخوان هر که ز مهر تو مغربیت
از آبهای روشن ترا سنگ روش
پس بر جگر جان بلباید تشکیب
هر باد عارضه که بعرضت گذر کند
ای پادشاه سکن ز ثانی و خضر نو

ای بچود و بخت در بر ز فلکت
که بچودت بر د فلکت شاید

دست چو دست جهان می بختد
فلکت پرشت پای از آن بود
سمت از سر علو و سیمو
اخت سرت از نی صنعود و شرف
شبهه چرخ هم ترا آرد
سر کر اور دل از هوای نور از
بر کر ابرین از سبول تو جز
دشنت دشمن خودت جهان
خفت که چون در چو پنداره
ای نیب ز انبی سخن ای نوت
مشهد بی و اویم که شربت آن
از کلمات چنانکه کس بعرض
ظلال و بر زمین نه پند کس
باشش چون خنده دیدی بگفت
چون بشکلت که کنم گویم
که بجهت مت که کنم گویم
تا در آن مشرب آن بود شربت
با و بروست تو می که بکس
پای قدرت فلکت می شاید
عادت پرشت دست از آن خاید
بجبان دست می نیاید
بفلکت بر می نیاید
مثل تو و هر هم ترا آید
بادش راز جیح فلکت
املش چون شفا بگراید
که پروذات او نه بختاید
خود ز بانفش سرش بر سپراید
با توام که بکس پیاراید
عشم کجا بد طرب بیغضاید
جوهرش سوی سفل بگراید
زا کما او چون هوا به تنباید
لفت چون تو ترا که بستاید
که بساه اشاب پیاید
کس باب اشاب انداید
که ز دل ز کنت رنج بزاید
رکت رحمت لاله بر بایید

سپید

حرف با لوده جنا که بلفظ
 رای دفته مانند بر نامه زوان
 جاه و عسرت قضا نرسوده
 سخن رای میخ تو جو خنده
 ای بجاه تو جان ما خسته م
 جام از بهر می می پالیت
 ای خداوند روزگار آن نیست
 ترا لاجرم به زار قصصا
 پیش مردم زنا شناسی کار
 انجمن کار با بروی مراد
 در نه باسد که گریه ارتقار
 بنده خاک آستان توام
 وعده مجلس ناداده
 بقسم نیست حاجتم که سخن
 که مرا صحبت جنان نبود
 تا بنامش خنده دس رایت صبح
 گرفتاری زد و دستاری تو
 ز آبکی شجره صنوبر لایب
 تا خنده در لای بلفظ باید
 تا قضا آسمان نرساید
 تا سخن را خنده و بسیار آید
 روح ما زاج در استی باید
 جسم از بهر جان می باید
 که به پیش در شمشیر آید
 همه بر کشت اختیاری آید
 کارهای باضطره آید
 همه از روی شمس آید
 با تو یک حکم و تهر آید
 کس ز آب حیات عار آید
 سوی مویم در اشط آید
 چون ز جان گویم استوار آید
 نس نباشد که خواستار آید
 شوند که اشکار آید
 بنده ان نینه دستار آید

تا بنزدیک او مردم روزی
 این خطا با عرش خطاب شود
 شلخ پیوند او ازان بنود
 اگر صبا می عقیده تش بوزد
 از ستم دست بردار اگر کم
 آب از روی کار اگر بپرسم
 لوله ش از میان آتش کهنه
 خود گرفتار خنایتت کروم
 را سکه باز ده که تو جسمم
 یار باوت نکلت پیمن و پیبر
 ای نمودار آسمان بلند
 صورت فتح و قبه طغری
 ساحت آب قند بازیبر
 سقف تو با سپهر همسایه
 خود سپهری که نیتت سمت
 در تو آید باد و نسرخ باد
 بجد وین بوالحسن که مت عظیم
 که بر روزیم یکت دو بار آید
 وین کس که موجب عتب آید
 که از و هیچ فتنه بار آید
 در خندان موسم بهار آید
 پای در سکت روزگار آید
 اتشی دان که از جنت آید
 پاک چون باد در کنت آید
 عفو و این روز را بکار آید
 بر عفو ت بر نینهار آید
 تئمین رایبار باز آید
 نشسته ایمن چون آسمان ز کزند
 قبه اول کشای دشمن بند
 صنعتت نخ نوبهار بکنند
 صحن تو با بهشت خویشاوند
 یا بهشتی که نیتت مانند
 انکه بنیاد نسرخ تو نکلند
 ما در عالم از جو تو نشسته زند

اگر دستش بر او ن روزی
تا ز تاریخش شود معلوم
عدد سالهای تاریخش

آمد اندر زمانه روزی که من
کز فلان جنبه شد ز بهمان جنبه
بسجده تاریخ پانصد و سی و اند

خداوند من عصمت الهی همیشه
ز غم جاودان خوار کوباش دشمن
تو سے عالم داد و این را مدبر
ز گل جهان کس نظیر ترا دست
تو از عصمت صرف و تائید معنی
سوالیت من بنده را بشنو ازین
ازان بس که جند من سوابق نبودم
بهر فرصت از بس عیانت که کردی
چه بد خدمتی کردم اکنون که آخر
دو همقد است تا خدمتی در عبادت
بستر بیعت رسیدت مینگر
جو کردی به پیدا و برخواست با من
نشاید زنده اموش کردن کسی را
چه کردی و عاقبتش دال کردی

یکه ساکنی خسته عصمت میباید
تو از بخت پیدا اندی که گشت ای
نه بگفت خود عالم دین را دینی
ازان روز که تا دور کون زادی
نه از آتش و آب و از خاکت میباید
بحق ببرد که دستری زادی
کونیسی بخدمت کرم چون نشادی
بهر موسم از بس رعایت که دادی
جو بد خدمت نام بصیرت انبمادی
مزن بخدمت من نمراد و پستادی
که تا زان بد نیکی و بد بد بگشادی
تو نیز از رعایت ذوالیستادی
که در هر شاد و دعایش یادسی
جو لفظ میبایدی مثل با نمدادی

بیکت عاقبتی سندی چینی منباید
معداری مبادیت و کر جاره نبود

کنویم که ناسی زمی سندی بادی
تو هرگز میبایدی بکام معادی

ای خداوندی که رعایت احسان و سخا
جو در بخل از کف تو مرد و محبت شده
بنده را خدمت پیوسته ده ساله کیم
و هقیقت است و جهلی قطعه همه مدحت تو
بجینین سابقه کس را بجینین بود که در
سعی کن سعی که در حق چنین خدمتکار
بر سرش سایه کن مین که در افواه
اندرین شدت که ما که ز تا شیر تموز
تا مشقت ره طاقت نبرد هر که گفت
همه جور من ازین کشته و وحشت و حق
خانه چون خانه بو بکر با پست و لیک
جان جهان شد که بهر کام دور نشیند
ای در دنیا که بگذر رفت بدر عمر و سنوز
حال او دور مشو با کرم خویش بگو
صلت و بخشش و مرسوم و مواجب کناد

بر در جنب گفت باطل و دریا زورت
کوشش طبع مستفق و دوم کاورت
کز ابات نفور و ز وطن بهجورت
که با طراف جهان شش و شش و شش
از غم را تبه در روشن خوش بچورت
سعی تو از کت و بسیار همه شکورت
که ز تقصیر فلان کار فلان می بود
با کت خود از کف خورشید جو بچورت
که ز آمد شد خدمت عصم ر بچورت
که به پریش کان همه کس تقصورت
اندر و نیت طرب کر همه باطنیورت
از بچورت زسد در دو جهان محذورت
در و دیوار تنگ همه نامحذورت
تات کوید که جنبی بهار مرورت
آخر از مرز نباشد کم اگر مرورت

دینار و نازک



عید بگذشت و دروسی شد و سوراخ بگر
 و انم این قطعه جو بر خواند خواهد کشتن
 ای بر مع الزمان بیا و به بین
 دوستان از این رخ بگذر اسد
 من بدین دوستی شدم راسیضه
 که در محبتی دست او دستم
 بسره تو که هیچ لحظه دلم
 بر رم سر که دست باز نهد
 تو ز من فارغ و دلم شب و روز
 خود به از عقل هیچ نهی نیست
 قصه با او بگوی تا ت به بین
 این ندانم چه گویمت چه فلکست
 با سر و روی و ریش تو بکنم
 گاهتم پشت پای سے دوزد
 این دو پیکت بوج طیبیت رفت
 که بدین خوشدلی و آزادی
 در نه باد اندر استینم به

زن که کاین شسته از غافل محصور
 با چنین عید و عودیت در حای خود
 که ز به عیت جهان بر سے زاید
 تا کک شان به چشم بفرستاید
 چون ترا اینچنین می شاید
 که دل از دیده سے بر پاید
 از تعافتی تو نیاساید
 تو هم این بار او سے آید
 چشم بر در تر است همه پاید
 زانک او جسته بعقل نکو آید
 ننگو بد کرت به دستانید
 پانم از بهشت باز نکشاید
 ز حمت تو کنون سے پاید
 کافتم پشت دست می نماید
 تا و که صورتت به تنساید
 خود دلم عذرات منساید
 که سے دامنست بیاید

بهرین کلام

کرار
میل کز

جدلی حسنل زیر کان کویند
 طعنه دشمنان کز اینست
 پوستینم کن که از غم دورد
 اسبابی سپهر دور از تو
 اشکت عکس در غم جویج و ضغوت
 ناسایسکنم چنانکه بهر
 رسم الکنن جسته آن نادر کرد
 لیل غم شد ولم که جسخ بدو
 در غم مفلکت بدت اجل
 بسکنم یا بلا کرانه کند
 جان بجا بد علال بعینه آید
 طپت دوستان بشکراید
 فلکم پوست می به سپه آید
 بر ششم استخوان همی خوابد
 سفت کردون سے میارامد
 سنگ بر جان من نجشاید
 که ز غم زنگت اشک بزاید
 عمر به شادی نه سماید
 می پرسم که کل بر انداید
 یا مرا از میانه براید
 آو می پس یا کت یا تو بودی با پری
 طفل را از پایه اول بنودی برتری
 شخص را بروم زون مرکز بنودی قادری
 ز آنچه بولی میکنی یا ز آنچه ابی سموزی
 خنده بی وقت را خندیده کردی دلوری
 از چنین کرد ابا خواهی که جان پرور
 چیز دیگر را چه اور خوابستی مکنی

مرکز از آن کس
این سخن بگفته اند
که نه بگردد

کوک از شتر
صلح بنفاز و صلح و غیره

فعل طبع از راه تسخیرت لی سنج استیاد
 در راه حکمت بود که در تقشیش اجنبس از علوم
 چون وقت سوسشیاری بر نیالی با فواق
 کوش دل جیبان و ساکن دارا که عادل بود
 در کرانی کی شود هر که فغان آفتاب
 خود پیا تا کج نشینم راست گویم کین سخن
 ایک فضیلت و عرق فضیلت و واقع
 که تو خواهی گفت تخرج و کبریت آن فضیلت را
 دفع افزونی نسبت مختلف کرد و از آنک
 معده کرد و رقی همین اساکت واجب است
 علم را هرگز ازینها که علم کرد و مکنون
 خواجه مخزی ای شامت بوی حکمت باشد
 آنچه حالی در ضمیر آمد همین رمیات بود

تابش رای سایه یزدان
 آنچه با من ز لطف کرد امروز
 کوشش پای مردگشت مرا
 خدمت خاکت در کوشش همه عمر

در جامه و در زینت انگاره در با برسی
 ره بد شواری تو مان بر و از طریق شاعری
 که هستی با جوفان چون همان در سپری
 اینک اینجا از طبعی بر حرم در بگفته
 که چه بسیاری بکوشد چون در کاب مشغری
 تا ورق چون راست چنان زین که گه گه گری
 این کی را از غذا و آن دو چون می شغری
 فضله ز نبود در اجون هم بجنسج تنگری
 هست بار و نبد را در کاد بگری بگری
 کی نهادی گرم تر از جسم اشش شغری
 روشن بازار در در خنده بر بگری
 که حکمی زین معانی رنگت بان تاوری
 کاغذ برین محضه خط خویش نوشت اوری

منت آفتاب باطل کرد
 در بهار آفتاب با گل کرد
 شرف دست بوس حاصل کرد
 جای من بنده در همه دل کرد

وزارت از سخن او جو جان با چشم
 پیشش آریه طبعش اشکار شود
 ز اتصال کواکب ز اشراج طبع
 بجز حایتش از فادماست امان
 بکار خادمش اندیشه می نامد
 پیرسده و عده الوان هر بایدس بستن
 زین فریبت خایک محنت و شیون
 بطول قطع کران کردم از نی آن
 همیشه تا ز فرد سپهر ارکانش
 مباد هیچ بی از سپهر و ارکانش
 ز طوق طبعش خاله مباد گردانی هر

مقلوب لفظ پارس بتجیف اگفت
 تصحیف قافیه که بصرع آخرت
 ان دو لطیف را سوسی من مست هم
 امروز اگر ازین سه بیرون آیم بود
 من توانم که نکویم بد کس در همه عمر
 شوانم که نکویند مرا بد و کرا

نیابت از قلم او جو جسم با جا
 هر آن لطیفه که از روزگار تنها
 مران اثر که بد پیشی نزار چند
 که این چو کشتی نوحست وان
 بدان گذشتند که اندیشه ناک و شج
 که از زمانه برو بندای الواس
 صبور نیست بی صبر کار سندا
 زین متاع درین عرصه گاه از
 همیشه تا که تا و رای کال نقصا
 که از کمال و بندگی سپهر و ارک
 که بس یکانه و غر زانه و سخن

وادم طبع که علت با من ز دوست
 که هم کنی بر با چه مسامت
 آنچه کنی تو قلب بقلوب او
 فردا ز شکر سره بیرون آرست
 شوانم که نکویند مرا بد و کرا

شوانم که نکویند مرا بد و کرا

گر جهان جمله بد بکش من بر خیز
 که از آن کج بعبرت جهان در کز آن
 که بر آنکست نه چندان از چندان
 خاصه از لب زدن پهنه بی مزین
 ریش گادی بود آبتنی از کون

ماوت طرح شمشیر آوردند
 م حکمت می نهند آنگاه
 که خسته از این ایستادند
 شش مسجون خودی ز کسب آرد
 نوری منی تو نیز نیاید آور
 شکر کن کین زمانش می بینی

جهان با مردمان وانی که چون باید گفت
 استینما در غم او تر کنند از آب گرم
 آن قدر عمری که با مردم آزاده مرد
 فی المثل که کج زود بر او امن او با د سرد

بیت در جمله جهان شامی
 پیر خسر در کس زن انکس
 که بچشم شرفت نه بار آرد
 که در و هیچ خرمند آرد

ایکے سروکت کناس می کھتم دی
 صنعت و حرفت ماہر و تو مہدانی چیت
 اُفت از عیب خود و از ہنر ماہر ما
 کار فرمای و ہدرو فنی کار من و تو
 کار شرمای مرا پادہ من معلوم است
 باز چون کاہ فراس از تو دارنایہ تو
 کہ جتان ظن بردا کا بچہ تو دست کنی
 یا جنان و اندکین عسر عزیز عسلا
 او جرد اند کہ در ان شوبہ چرخ نماید
 انوری ہم نہ تو برت کہ برنج خرت
 عضہ خور عضہ کہ بر جبرج برابر غصہ تو

انوری شمس و محسن وانی پیست
 پندہ حرم کہ بہر طبع اند
 قبح واری خسر و سوار از علم
 گردن و کوشش و نفس مردم را
 عسر تو کو کہ مرا نماید است
 این یکی طفل وان و کردا سیہ
 تا نگردی بگرد این پایہ
 جہ کنے مسجوا کیان غایہ
 ہمت آمد ہینہ سپرایہ
 تو یکی شاعری کران سیہ

خانیکی
 ملاحظہ ایملان کردیدند از این
 کہ چکش مہ

سه

پیش بر باد و آتش مرده

انگران سیه ان گران یه

خسرو روزی ز عمر کم سپهر از دست
کز تو نام سجده گاه شکر سازم حشمت
بس بجوی حرف ارم کد بر درگاه تو
بخت زادانی که یار و دوستی با بنام
من جو کم سپهر ام قانع پیکت نوع از فلذا
فضله طبعم بیج الوحدان منی است
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش با

با کیمر بسته مر کم چون کپس را عکسیت
بزل بیج میرم از صغر عمل تا یای حوت
هر کی زمین روز با من از پی کرد زده تو
اعطاکت سده درگاه می لایوت
تو امان با صبر چون در حقیقی با تموت
فضله کرکت بیج الالف شه بار توت
بوک چون مردان مسلم کردت کفایت

بهتس من اتر در اعفتست
بر جهاد است فضل آدمیان
چون این همد و مرد عالی ماند
کافس از آدمی نسب ان

برترین پایه ملخص را تقویت
بیج پسران این دونی نیست
آدمی و بهیسه مرد و یکجیت
فض بل هم اصل این معیت

ای بس که جهان حیه درویش گرفت
و اکنون همه شب مشطرم تا که بر آید
آن روز فلک را جو بد آن شکر کردم

کز فضل ز نبود بر دو ختمی چیب
شمعی که بهر خانه چه اغنی دهد از غیب
امروز بدین زشت بود کز گمش عیب

بسیار است که در این کتاب است

قول عربی جو بیج و صده
ن نظیر له و بافته

مکتوبه ای
در ظاهر

جهان زدن سوادش بود
با نمود مزاج و با نمود نشت

که روز کار در وجهه قضا بدی نشت
ز روز مکاره قیامت ز بزرگاکا بهشت
شدت بستر خاک و شدت بالین
کدام تن که فاش از زود خاک نشت
که کا و جسیخ ازین تخم و جیج بیج نشت
جو دوکت زنده ازین تار بود جیج نشت
دور و زده منزل ارا که جو خوب و چور

چیده ایست نهاد سیه سپید جهان
جو و از اکت این پیش خردان کردند
جرعایت همه را تا بسخر اندر مرد
کدام جان که قضاش از زودانی جیج بود
نکو که خوشه آسانست از کجا جیج منم
بگو که جاده آسانی از کجا بود ششم
مسافران بقادر اینست روی مقام

سیدما ابها لابل که مر جو با و سکیا
بشوی در ز جوص انکه یا بد و دیده پنا
جانگزدی بر سنگ اید روان بو علی سینا
که با بخت ز مرد بس نماید کوشش منیا
ز یا جوج تمنا خنده در سده و او ششنا
نه اندر بد و فطرت مش این کان الهیها
ولیک از جاده و هم بر نخیز و بیج بی فینا

نخرا حلقه اقبال نامکمن بجنب بانی
سنای که چه از وجه شاعرانی میگوید
که یارب بر سنان را سنانی نه تو در حکمت
ولیکن از طریق او زو بچتن جزو داند
برو جان بدترین در مشیت ده که ویرا
باستعد او باید سر که از نا چهر که مابد
بل ارا جاهد و ایک سر بدت قت برین

نیست امکان انکه باز رسد
که بدان دولت دراز رسد

روز و ارایگان ز دوست مده
دست این روزهای کویا هست

انچه از آن جا به نیت از اباش
سایر بر خفته جهان معسکن
باری از راه خویشین بر خیز
مهره و حقایق هر دو سپهر
نفس باشد آرزو بر پانی
مستعد آن بکام خویش رسد
عسر و ناگزیر لقمه فدا کن
هر که اور دنیا گیرد گرفت
یکت غذا شو که مایه چندان منت

بست که جز ترک نماند رسد
تات بر آفتاب ناز رسد
جو کند کارست با چهره از رسد
که بش کرد حقه باز رسد
ویر در عقل بسته نیاز رسد
کار با چون کلام دساز رسد
تا از وجه قسم آرز رسد
که معصم خوردن در آرز رسد
که همه میسر را از سر آرز رسد

چون یکس جهان همان گرفت
وز بندگی که نفس حادثه است
وز طریق در شناخته ام
مانند یک چیز نیکه او چون کسود
نه بیغضبل که طعنه پوست
در تو بر اتفاق بخت مبنی
عقل آغز کار که نکند
و اکوتسی بخوشین بر بست

که می بوی عدل شوان برد
می شناسم که فاعلیت نه حسود
که ره جود جایران سپرد
تخمسته و یکران جسم انسترد
نه همه صاف بلکه بعضی درود
چون کلاسه نیاید زود
نه درین ماجسه اگر اریس کرد
خویش را شریک ملک شمشیر

اکو دست از جبهه او چون کشید
خواجده انی که چیت حاصل کار
شفکر سخی نیاید زیست
عادت کن از جهان به خلعت را
زیرا که دستکار بر آن کودی
با سپه کهن کشت حسته و سمره
در هیچ درین کیسش کی نشیند
دانی که چیتان بشنواز من

وقت تسلیم هم قدم بفرود
تا بنایه عنان پدید سپرد
معیبه سخی بسایه برود
ای خواجده وقت مستی در مشیاری
امید بسته کاری اگر داری
بکان هر سه را کمره حسته بیاری
هرگز ازین سه مرتبه نیز ادای
راوی در استی و کم آزار سخی

من و این نفس که با خیزد در جهان
قدرت دادن اگر نیت مرا یکی نیت
کی بود کین سپهر حادثه زای
تا چه پر دیزنت او که مدام
در جهان بوی عاقبت نکلد آشت
بر بخینه زود که بدست ستم
می نیارم که بخت ورته نه من

چون چنان عشق نابرد نه بهود و نیت
همت نامستدک است و بعد الحمد
همه از یکدگر کفر نشود و ریزد
بر جهان آتش بلا پسرود
خدا ازین رنگ فشا آید
من ندانم که این چه بر خیزد
دید این روز کار کبک برود



به پیوستی جو که به جسد گنم
 با سد اربس که این ششم طعنه
 انجمنان شد که بر فلک مثل
 زانکه باشد که در مزاج خلک
 سر یک در دل زمین پوشیت
 سه نکوت در بر فلک میرد

قاصی از من حس کایتی بشمن
 بار با کفمت حس از کفزد و
 پسند احمد ار دامت گرفت
 نیک در پاره من انگندی
 همین که شاخ هجایب را آمد
 خشک ریش گری که انگند
 این رذن پیش ازین منیکوم
 پس ازین خون بر بگردن تو

کافی آن یاش را دکاشن چیم
 نیک واقف شدی عن سلام توام
 هیچ دانی که از خود ار حسد کیت

زانکه چون سکت ز ندر پهر میرد
 با معنی میان خاکت بستیزد
 شیر باکا و اگر بر آدی برود
 چون پیشکان سف دی انگیزد
 سه نکوت در بر فلک میرد

نه مطول به از طولیست در
 خبره سے کن کبه و آفر
 ای تصحیف تا قیامت حس
 اینک سکت در او فاد به
 پیش ازین سخ نام ذنک مبر
 ان دمان جاردست دپای شتر
 ایها الشیخ سلامت مر
 که به ان آریم که کویم پر

چیت معینش کانه جانے
 راستی خواجده با نفسانے
 کمن اندیشه درین شانے

بسیار است
 در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب

۱۲۹
 ۱۲۹
 ۱۲۹

این کل فیض دین

آینه	کتاب	ابنیت
و...	اعداد	و...

۴۳

کتابخانه



۵

